

www.adabestanekave.com

داستان سیاوش

www.adabestanekave.com

صبح روزی فرحبخش، توس و گودرز و گیو با گروهی از سواران، برای شکار، به بیشه‌ای نزدیک مرز توران رفتند.

چون به آن جنگل سرسبز رسیدند، سرگرم شکار شدند. مدتی نگذشته بود، که توس، در پشت یکی از درختان، دختری را در حال گریه کردن دید. به آن دختر که سخت می‌لرزید و گریه می‌کرد نزدیک شد. گودرز و گیو هم که متوجه این صدا شده بودند، به آن جا آمدند.

توس از آن دختر پرسید:

«تو کیستی و در این جا چه می‌کنی!؟»

دختر که از آنان ترسیده بود؛ پاسخ داد:

«من دختر گرسیوز، هستم. پدرم دیشب، مست، از بزم شبانه به خانه آمد، و ناگهان، خنجر کشید و می‌خواست سراز پیکرم جدا سازد، من هم از ترس او فرار کردم. گروهی که گمان می‌کنم، نگهبانان شاه توران بودند، هرچه، گوهر و سیم و زر داشتم از من به زور، گرفتند و اسب مرا هم با خود بردند...»

پهلوانان، سخنان این دختر گریزان را شنیدند. ناراحت شدند و دلشان به حال او سوخت. احساس کردند که به این دختر تنها و غریب علاقمند شده‌اند.

به جای شکار، برای به دست آوردن دل آن دختر با یکدیگر به رقابت پرداختند و کارشان به مشاجره کشید.

هر یک خود را برای همسری دخترِ گرسیوز شایسته‌تر از دیگران می‌دانست.

گفتگو و کشمکش به جایی نرسید. به جای این که از خود دختر بپرسند، به کدام یک از آنان علاقمند است؛ قرار گذاشتند که پیش کاووس بروند تا او قضاوت کند و بگوید که چه کسی شایسته است که آن دختر را به همسری برگزیند.

همگی سوار شدند و جنگل را ترک کردند و دختر گرسیوز را با خود به کاخ کاووس بردند. شاه به جدال آنان خاتمه داد؛ چون بی‌درنگ دستور داد که آن دختر را به شبستان قصر ببرند.

روز بعد کاووس با دختر گرسیوز ازدواج کرد...

یک سال نگذشته بود که کاووس، از او صاحب فرزندی زیبا شد. نام این پسر خوبروی را سیاوش گذاشتند. مدتی بعد که سیاوش بزرگتر شد؛ کاووس او را به رستم سپرد تا به تعلیم و تربیتش پردازد.

رستم، سیاوش را با خود زابلستان برد و مانند فرزند خودش به تربیت او همت گماشت. درس زندگی به او آموخت و وی را با هنرهای بسیاری آشنا کرد و به او چوگان بازی و سوارکاری آموخت.

سیاوش، سوارکار و جنگاور ماهری شده بود. در شمشیربازی هم مهارت پیدا کرد. چون چهارده ساله شد دیگر هیچ پهلوانی نمی‌توانست در برابر او مقاومت کند.

روزی، به آموزگار خویش رستم، گفت:

«می‌خواهم به دیدار پدرم بروم و هنرهای خود را به او نشان بدهم.»
 رستم پذیرفت و روز بعد، به قصد دیدار کاووس، هر دو سوار شدند و به
 طرف پایتخت به حرکت درآمدند.
 شاه از دیدن فرزندش بسیار خوشحال شد.
 سیاوش همچنان که آرزو داشت، هنرهای خود را به پدرش نشان داد.
 کاووس آموخته‌های او را دید و بسیار شادمان شد. از رستم به خاطر تلاش
 و کوشش چندین ساله‌اش تشکر کرد.
 به شادی دیدار فرزند و برای سپاسگزاری از زحمات رستم، دستور داد؛
 جشنی برپا کنند. بزرگان کشور و سران سپاه را به این محفل دعوت کرد و در
 حضور همه، هدایایی گرانبها به رستم زال بخشید... رستم از کاووس
 سپاسگزاری کرد و روز بعد، با هدایایی که شاه به او بخشیده بود، به زابلستان
 بازگشت.

پس از هفت سال، مادر سیاوش درگذشت و فرزند خود را سوگوار نمود.
 سیاوش از غم مرگ مادرش، آنچنان بی‌تابی و بی‌قراری می‌کرد که پهلوانان
 ایران نگران شدند و به خانه‌اش رفتند...
 گودرز او را دلداری داد و گفت:

«اندوهگین نباش، همه می‌میریم. مادر تو، اکنون در بهشت برین است...»

دلداری گودرز و پهلوانان ایران، از اندوه سیاوش کاست و او اندکی
 آرام گرفت.

مدتی گذشت...

روزی، کاووس با فرزندش مشغول گفتگو بود. در این هنگام، سودابه،

همسر دیگر کاووس و نامادری سیاوش، وارد تالار شد و با دیدن سیاوش شگفت زده شد.

سیاوش به احترام او از جایش برخاست.

شاه آن دو را به هم معرفی کرد و به سیاوش گفت:

«همسر، سودابه، به دیدن تو آمده است...»

سیاوش، در برابر نامادریش سر فرود آورد.

سودابه که از دیدن سیاوش قلبش به تپیدن افتاده بود بیش از این نتوانست، در آن جا بماند و از کاووس اجازه خواست که برود. شاه به او اجازه رفتن داد و سودابه به سرعت کاخ همسرش را ترک کرد و به شبستان رفت.

وقتی که به خانه‌اش رسید به قصد دیدار مجدد با سیاوش؛ پنهانی، کسی را نزد او فرستاد و وی را به شبستان شاهی دعوت کرد. سیاوش پاکدل، این خواهش را نپذیرفت و از رفتن به خانه سودابه سرباز زد.

سودابه که دید، سیاوش دعوت او را نپذیرفته است، روز بعد به نزد کاووس رفت و پس از ادای احترام به او گفت:

«شاه، خواهران سیاوش آرزوی دیدار برادرشان را دارند...»

شاه پاسخ داد:

«به او می‌گویم که به دیدن خواهرانش برود... در شبستان، چشم براه او

باشید...»

سودابه از همسرش سپاسگزاری کرد و از قصر شاه بیرون آمد. هنگامی که سودابه رفت، کاووس، یکی از خدمتگزاران دربار را به نزد خویش فرا خواند و به او گفت:

«برو؛ به سیاوش بگو که پدرت می‌خواهد تو را ببیند...»

آن خدمتکار رفت و پیام شاه را به سیاوش رسانید. سیاوش به پدرش خیلی احترام می‌گذاشت و او را عزیز می‌شمرد. چون پیغام او را شنید، بی‌درنگ، به کاخ کاووس رفت. شاه مانند همیشه، فرزندش را در آغوش گرفت و سپس او را در کنار خویش نشانید. سیاوش پرسید:

«با من کاری داشتید...؟»

شاه گفت:

«آری... خواهرانت، از دوری تو افسرده و دل‌تنگ شده‌اند. آنها می‌خواهند تو را ببینند... سودابه هم که برای تو مانند مادر است، آرزوی دیدن تو را دارد؛ به شبستان برو و با آنان دیدار کن...»

سیاوش، سرش را به زیر انداخته بود و پاسخی نمی‌داد. شاه برای این که او را به رفتن تشویق کند، افزود:

«خداوند، تو را به گونه‌ای آفریده است که هر کس تو را می‌بیند، در نگاه نخستین، مهرت را به دل می‌گیرد و می‌خواهد با تو آشنا شود... به شبستان برو تا سودابه و خواهرانت از دیدن تو شادمان شوند.»

سیاوش، چون حرف‌های پدرش را شنید، با تعجب به او خیره شد. خیال می‌کرد که کاووس، می‌خواهد او را امتحان کند. به پدرش گفت:

«من فرمانبردارم... گمان نمی‌کنید که به جای رفتن به شبستان، اگر با دانشمندان، آشنا شوم، بهتر و شایسته‌تر باشد...؟ من خواستار دیدار با دانایان و جنگاوران ایران هستم...»

کاووس پاسخ داد:

«اندیشه بد به دل راه نده، برو و خواهرانت را ببین، دیرزمانی است که آنان چشم‌براه تو هستند...»

سیاوش گفت:

«فرمانبردارم پدر، بامداد فردا به شبستان خواهم رفت...»

وقتی سیاوش رفت؛ کاووس مدتی خاموش و متفکر نشست و به فکر فرو رفت. به سیاوش می‌اندیشید؛ او را تحسین می‌کرد و از داشتن فرزندی مانند او به خود می‌بالید... سرانجام، برخاست و فرمان داد که «هیربد» به نزدش بیاید. هیربد از خدمتگزاران مورد اعتماد شاه بود. بعد از این که او آمد؛ کاووس به وی گفت:

«سیاوش می‌خواهد فردا، خواهرانش را ببیند، او را به شبستان راهنمایی کن...»

هیربد، سر فرود آورد و رفت تا مقدمات و تشریفات لازم را فراهم بیاورد. صبح روز بعد، سیاوش به شبستان رفت... همه مسرور و خندان به پیشواز او آمدند. فضای شبستان، از بوی مشک و عنبر، عطر آگین بود. رامشگران، به شادی این دیدار، می‌نواختند؛ نوای رود بود و بانگ دلگشای سرود... سیاوش برپرنیان و مروارید و زرگام بر می‌داشت؛ بر سرش گوهر می‌افشانند، گویی، او به بهشتی آراسته به گوهر و مروارید پای گذاشته بود.

وقتی سیاوش به نزدیک تالار سودابه رسید، تختی زرین دید، پیروزه‌نگار و آراسته به دیبا... سودابه بر آن تخت، نشسته و تاجی بر سر نهاده بود... سودابه، سیاوش را که دید، با شتاب از تخت زرین فرود آمد و با مهربانی به طرف او رفت و به وی خوش آمد گفت.

سیاوش، از او سپاسگزاری کرد و چون می‌دید که رفتار و محبت‌های سودابه، پاک و مادرانه نیست، بهتر دید که هر چه زودتر به نزد خواهرانش برود.

خواهران سیاوش از دیدن او خوشحال شدند. او نیز از دیدار آنان اظهار شادمانی کرد و در جمع آنان، روی کرسی زرین نشست.

دختران کاووس برگرد او حلقه زدند و می‌کوشیدند که از برادرشان، هر چه بهتر و شایسته‌تر پذیرایی کنند.

دیدار که به پایان رسید، سیاوش از خواهرانش خداحافظی کرد و بی‌درنگ، نزد کاووس رفت. به او گفت:

«پدر، به فرمان تو به شبستان رفتم و اکنون از آن جا می‌آیم.»

سپس به کاووس گفت که شبستان او با شکوه‌تر از کاخ جمشید و ایوان فریدون و سرای هوشنگ است:

«ز جم و فریدون و هوشنگ شاه فزونی به گنج و به شمشیر و گاه...»

شب هنگام، کاووس به شبستان رفت و وارد سرای سودابه شد. سودابه به پیشواز او آمد. از شاه دعوت کرد که بنشیند. کاووس پذیرفت و بر کرسی زرین نشست. پس از آن، از سودابه پرسید:

«پسرم، سیاوش را چگونه دیدی... آیا او جوانی خردمند و شایسته است...؟»

سودابه، پاسخ داد:

«سیاوش جوانی شایسته و برازنده است. پس از تو کسی مانند او شایسته پادشاهی نخواهد بود. به گمان من، مادر گیتی، تا کنون فرزندی مانند او نزاده است. تو باید به داشتن چنین فرزندی به خود بیالی...»

کاووس گفت:

«تو نیز اکنون مادر او هستی... باید به داشتن چنین فرزند خردمندی شادمان باشی...»

سودابه ادامه داد:

«خوب است که همسری برای او برگزینیم؛ در خاندان من دختران شایسته، بسیار هستند...»

شاه گفت:

«اندیشه تو بسیار پسندیده است.»

سودابه تا نیمه شب، از سیاوش و رفتار شایسته او، حرف می زد و شاه که می دید همسرش، تا این حد به فکر فرزندش می باشد و مانند مادری دلسوز، از او سخن می گوید؛ خوشحال و راضی، خانه سودابه را ترک کرد و با خیال راحت به خوابگاه خود رفت.

صبح روز بعد، سیاوش به نزد پدرش رفت. او عادت کرده بود که هر روز صبح برای دیدار و احوالپرسی به کاخ کاووس برود. شاه که می دانست سیاوش می آید، وی را به گرمی پذیرفت و در کنار خویش، بر کرسی زرین نشاند. بعد از این که خدمتگزاران، از تالار خارج شدند، رو به سیاوش کرد و گفت:

«سخنی با تو دارم... می خواهم مرا به آرزویم برسانی که اگر چنین کنی؛ پس از من پادشاهی خوشبخت، خواهی بود.»

سیاوش پرسید:

«آرزوی شما چیست؟ چه باید بکنم...»

شاه پاسخ داد:

«دختری را برای همسری برگزین.»

سیاوش خاموش ماند و سخنی نگفت. شاه ادامه داد:

«تو می توانی همسرت را از خاندان بزرگان ایران برگزینی. برادرانم،

«کی پشین» و «کی آرش» نیز دختران خوب و شایسته ای دارند.»

سیاوش گفت:

«من فرمانبردار شما هستم. هر که را شما برگزینید، بی گمان پسند من نیز

خواهد بود.»

کاووس از موافقت سیاوش خوشحال شد. او را تا سرسرای بزرگ کاخ بدرقه کرد و سپس به تالار بازگشت. و بر تخت زرین شاهی نشست. بی

اختیار خندید و سپس به فکر فرو رفت...

وقتی، سودابه فهمید که سیاوش راضی به ازدواج شده است، بی‌درنگ، دستو رداد؛ تمامی دختران شبستان را به نزدش بیاورند. طولی نکشید که دختران حرمسرا در برابر او صف کشیده بودند.

سودابه که بر تخت پیروزه نگار خویش تکیه داده بود، خطاب به آنان گفت:

«سیاوش، می‌خواهد به شبستان بیاید تا از میان شما همسری شایسته برای خود برگزیند... بروید و خود را بیاراید و سپس به این جا بازگردید.»

دختران، بدون این که حرفی بزنند، اطاعت کردند و از سرای سودابه خارج شدند.

پس از آن سودابه، هیربد را به نزد خود فرا خواند.

هیربد که آمد. سودابه به او گفت:

«به کاخ سیاوش برو و به او بگو؛ امروز به شبستان بیاید تا همسر آینده خود را از میان دختران این جا، برگزیند...»

هیربد، تعظیم کرد و رفت تا پیام سودابه را به سیاوش برساند.

سیاوش چون پیغام سودابه را شنید، به هیربد گفت:

«برو به بانویت بگو که سیاوش فرمان پدرش را پذیرفته است و می‌آید...»

سیاوش دوباره، به شبستان آمد و به سرای سودابه رفت. آرام و با وقار

وارد تالار شد و بر کرسی زرین نشست.

طولی نکشید که دختران آمدند، همگی به سیاوش که در گوشه‌ای نشسته

بود و بی‌اعتنا به آنان می‌نگریست؛ چشم دوخته بودند.

سیاوش که از این نمایش ناخوش آیند، دلگیر شده بود و می‌خواست هر

چه زودتر، کاخ سودابه را ترک کند، به دختران گفت که بروند...
چون کسی در تالار نماند، سودابه رو به سیاوش کرد و گفت:
«کدام دختر را پسندیدی؟»

سیاوش از شرم، سرخ شد و سکوت کرد.
سودابه که خیال می‌کرد سیاوش، هیچ یک از دختران را نپسندیده است؛
ناگهان، روبند حریری را که بر چهره داشت، به کنار زد و گفت:
جای شگفتی نیست، اگر در کنار خورشید، به ماه نگاه نکنی و کسی را
شایسته همسری خود ندانی..!»

سیاوش از رفتار زشت سودابه متحیر شد. نمی‌دانست؛ چه باید بکند و
چگونه خود را از شر این زن حيله گر، برهاند.
سودابه ادامه داد:

«پس از مرگ شاه، من همسر تو خواهم بود...»

سیاوش، سخت برافروخته شده بود. در دل دعا کرد و از خدا یاری طلبید
که: خداوندا، مرا از افسون این اهریمن زشتخو برهان...

نه من با پدر، بی‌وفایی کنم نه با اهرمن آشنایی کنم...

با خود گفت: اگر با این زن بی‌شرم و گستاخ، سرد سخن بگویم و نامیدش
کنم، بی‌گمان خشمگین می‌شود و کینه مرا به دل می‌گیرد و کاری خواهد
کرد که پدرم به من بدگمان شود. بهتر است که امروز با او تند سخن نگویم.
بدین جهت، تظاهر کرد و به سودابه گفت:

«چون تو بانویی شایسته هستی؛ من دختر تو را برای همسری برگزیده‌ام و

می‌خواهم او را از تو خواستگاری کنم...»

با گفتن این سخنان در حالی که ناراحت و پریشان بود، از شبستان سودابه
بیرون آمد و به کاخ خویش رفت.

سودابه از کاری که کرده بود، راضی به نظر می‌رسید؛ هم راز دلش را به سیاوش گفته بود و هم دخترش را عروس شاه کرده بود، بهتر از این نمی‌شد...

بی‌درنگ، خود را آرایش کرد. روبند بر چهره انداخت و سپس از شبستان بیرون آمد و با عجله به کاخ کاووس رفت. شاه بر تخت زرین نشسته بود و پادشاهی می‌کرد... سودابه را که دید، از جایش برخاست و پرسید:

«چه رخ داده است که چنین شادمان به دیدار من آمده‌ای؟!»

سودابه گفت

«مژده بدهید... سیاوش، دختر مرا برای همسری برگزید...»

کاووس از شنیدن این خبر خوشحال شد. دوباره بر تخت نشست و پادشاهی خود از سرگرفت... سودابه رفت...

چند روز بعد، سودابه، هیرید را به نزد سیاوش فرستاد و او را به شبستان دعوت کرد.

سیاوش آمد. سودابه با اشتیاق به استقبال فرزند شوهر خویش شتافت و بی‌درنگ به او گفت:

«شاه، از پسند تو بسیار شادمان شد، می‌خواستم این مژده را به تو بدهم...

چرا ایستاده‌ای؟ بیا بنشین...»

سیاوش پا کدل به درون تالار آمد و بر کرسی زرین نشست. دوباره افکار شیطانی بر وجود سودابه غلبه کرد. به سیاوش گفت:

«دیر زمانی است که من دوستدار تو هستم؛ اگر با من پیمان نبندی، آتش

اندوه سراسر هستیم را خواهد سوخت...»

سیاوش پاسخ داد:

تو بانوی بزرگ دربار کاووس هستی... این رفتار شایسته تو نیست. من هرگز گمراه نمی‌شوم و خدا را فراموش نخواهم کرد...»

پس از آن، با خشم از جایش بلند شد و در برابر سودابه زشتخو، ایستاد. سودابه که سرخورده و عصبانی شده بود، به سیاوش پرخاش کرد: «من راز دلم را به تو گفتم... اگر مرا رسوا کنی، بدان که زندگی را بر تو تلخ و روزگارت را تباه خواهم کرد...»

او که دیوانه شده بود، وقاحت را به اوج رسانید. جیغ کشید و لباس را بر تن درید و موهایش را پریشان کرد و با ناخن صورتش را خراشید... سیاوش، شگفت زده به این دیوانگیها نگاه می‌کرد. وقتی که دید؛ این زن می‌خواهد او را بدنام کند، به فکر چاره افتاد؛ تا بلکه از رسوایی جلوگیری کند. و چون فکری به خاطرش نرسید؛ او را به حال خود گذاشت تا فریاد بکشد و خودش را بیازارد...

این واقعه را به کاووس اطلاع دادند. شاه از آنچه در شبستان اتفاق افتاده بود، به شدت عصبانی شد و با عجله به آن جا رفت.

وقتی که به شبستان رسید، سودابه را دید که صورتش، زخمی شده است و لباسش پاره و موهایش پریشان است.

زنان شبستان، در گوشه و کنار ایستاده بودند و در این باره، سخن می‌گفتند.

شاه که پریشان بود با دیدن این منظره آشفته‌تر شد.

سودابه، فرصت را غنیمت شمرد و بر ناراحتی شاه افزود؛ به پای کاووس افتاد و شروع به گریه و زاری کرد. به شدت می‌گریست و از رفتار سیاوش، شکایت می‌کرد.

با گریه و زاری به شاه گفت:

«من بی‌گناهم. سیاوش به شبستان آمد. هوسی، در دل و سودایی، در سر داشت... این را من، از چهره‌اش خواندم. به سوی من آمد و گفت که دوستدار من است... سپس این جوان گستاخ، سخنان زشتی بر زبان راند که از بازگو کردن آن پروا دارم... چون من در برابر او به تندی رفتار کردم، با خشم، تاج از سرم برداشت و با من گلاویز شد و جامه بر تن من درید...»

سودابه، دوباره شروع به گریه و زاری نمود، تا شاه را هرچه بیشتر نسبت به سیاوش بدگمان کند. اما کاووس، با این که مرد دقیق و با شعوری نبود؛ گاهی اوقات با هوشیاری عمل می‌کرد. از این رو، سخنان سودابه را کاملاً باور نکرد و به تحقیق و بررسی پرداخت. دستور داد، هر که آن جا بود خارج شود.

وقتی که همه رفتند و شاه و سودابه و سیاوش در آن تالار، تنها شدند؛ کاووس به سیاوش گفت:

«هیچ رازی نباید از من پنهان بماند. به من بگو که چه پیش آمده است؟»

سیاوش، اتفاق آن روز را بی‌کم و کاست، برای شاه تعریف کرد.

سودابه، سخنان سیاوش را که شنید، با خشم گفت:

«یاوه می‌گوید... من خواسته او را نپذیرفتم و به او گفتم که اندیشه‌های

ناپاک را از سر بیرون کند. گفتم؛ تو فرزند شاه هستی و این رفتار زیننده تو

نیست... به اندرز مادرانه من گوش کن و همچنان که شاه می‌خواهد دختر

مرا به همسری برگزین... او که اهریمن بر جانش چیره گشته بود، گفت؛

دختر تو پسند من نیست... و چون به سوی من آمد، ترسیدم و می‌خواستم

بگریزم که ناگهان، به گریبان من چنگ زد و به این روز افتادم که

می‌بینید...»

باز، ناله کرد و با حالتی تأثربرانگیز، افزود:

«من در آن دم، نگران جانِ کودکِ تو بودم که چند ماه دیگر، دیده به

جهان می‌گشاید...!»

کاووس که حرفهای هیچکدام را باور نکرده بود، با خود اندیشید؛ نباید شتاب کرد... باید خردمندانۀ رفتار نمود تا گناهکار شناخته شود.
شاه لحظاتی به فکر فرو رفت. چون به خود آمد، به سیاوش گفت:
«پیش بیا...»

سیاوش، جلو آمد. کاووس، سر و دست و صورت و تمام بدن او را به دقت نگاه کرد و بوید. بوی گلاب و عطر سودابه، از بدن او احساس می شد. نتیجه گرفت که سیاوش با سودابه گلاویز نشده است.
چون این واقعیت را فهمید، با خشم، به سودابه پرخاش کرد:
«تو گناهکاری؛ باید تو را به سزای رفتار زشت برسانم و سر از پیکرت جدا سازم...»

ولی بلافاصله پشیمان شد که چرا زود، تصمیم گرفته؛ و با سودابه بیش از اندازه تند، سخن گفته است.

کاووس دلایلی داشت که می بایست در حکم خود، تجدید نظر می کرد. نخست این که، از پدر سودابه یعنی، شاه هاماوران می ترسید. چون ممکن بود که به ایران بتازد و انتقام خون سودابه را بگیرد. دیگر این که، به یاد زمانی افتاد که شکست خورده بود و در زندان شاه هاماوران یار و غمخواری نداشت. تنها، سودابه، شب و روز همدم و پرستار او بود. اما مهمترین دلیل، این واقعیت بود که کاووس، هنوز به سودابه علاقه داشت.
به این دلایل، سودابه را مجازات نکرد و فقط به همین راضی شد که اعلام کند، سیاوش بی گناه است...

از آن به بعد، سودابه از چشم شاه افتاد و در شبستان منزوی شد. تنها و افسرده، در گوشه‌ای می نشست و به فکر فرو می رفت. شاه، نسبت به او بی اعتنایی می کرد.

با این حال، سودابه از نیرنگ و توطئه دست برنداشت و همچنان در فکر انتقام گرفتن از سیاوش بود. به همین منظور زنی از زنان شبستان را با سیم و زر، فریب داد تا دارو بخورد و کودکی را که در شکم دارد سقط کند. زن نادان دارویی را که سودابه، گفته بود خورد و سپس دو کودک مرده را که افکنده بود؛ پنهانی، به سرای سودابه برد.

سودابه که به تصور خود به مقصودش دست یافته بود؛ دو کودک مرده را بر طشت زرین نهاد و خودش در بستر خفت.

کاووس، چون از این ماجرا آگاه شد؛ با خود اندیشید؛ بی‌گمان دوباره، رازی در کار است! بدین جهت منجمان و پیشگویان را فراخواند و از آنان خواست تا پرده از این راز بردارند.

اخترشناسان، یک هفته، برای پاسخگویی مهلت خواستند.
سرانجام، به نزد شاه رفتند و به او گفتند:

«ای کاووس، این دو کودک فرزند تو نیستند...»

این خبر به سودابه رسید. خشمگین شد و به کاخ کاووس آمد و به او گفت:

«اخترشناسان، دروغ می‌گویند، اینان همگی از سیاوش می‌ترسند...»

شاه دستور داد، بگردند و زنی که آن دو کودک را سقط کرده است پیدا کنند.

مدتی نگذشت که زن فریب خورده را پیدا کردند و با خشونت به نزد کاووس بردند.

زن به گناه خویش اعتراف نکرد و به پرسشهای کاووس پاسخ نداد.
سودابه به کمک او شتافت و دوباره با گریه و زاری حرفهای خود را

تکرار کرد:

«همه از سیاوش می ترسند و از ترس او دروغ می گویند... شما باید در روز
رستاخیز پاسخگوی رفتار خود باشید...»

گریست و دل شاه را به درد آورد.

کاووس درمانده شده بود. نمی توانست تصمیم بگیرد. موبدان و دانایان
را به کاخ شاهی دعوت کرد. آنان آمدند و پس از گفتگو و مشورت،
سرانجام، نظر دادند که باید یکی از آن دو نفر، از آتش بگذرد تا معلوم شود
که گناهکار کیست. اگر کسی که از آتش می گذرد سالم بیرون بیاید؛ مسلماً
بی گناه است.

سیاوش که مانند سودابه، در آن جمع حاضر بود، به پا خاست و گفت:

«من از کوه آتش می گذرم...»

شاه از تصمیم سیاوش نگران شد، ولی در دل او را تحسین کرد. و به
سودابه که از ترس، سر به زیر انداخته بود با خشم، نگاه کرد.

چند روز بعد، ساربانان به دشت و کوه و بیابان رفتند، تا هیزم بیاورند.
چون کوهی از هیزم فراهم شد. جارچیان، در کوچه و بازار، جار زدند که:
«فردا روز عبور سیاوش از آتش است...»

فردا که آمد؛ مردم از گوشه و کنار شهر، به طرف محلی شتافتند که
می باید در آن جا، مراسم عبور از آتش برگزار شود.

همه می رفتند؛ پیر و جوان و مرد و زن. و کودکان که کنجکاو بودند و
مثل پدران و مادران خویش؛ به سیاوش علاقه داشتند...

کوهی از هیزم، در محلی که از کاخ کاووس فاصله چندانی نداشت،
انباشته شده بود. کاووس هم در آن جا بود. اما سودابه در شبستان مانده بود

و با نگرانی انتظار می‌کشید... همه منتظر آغاز مراسم بودند. دل در سینه‌ها می‌تپید... اضطراب بر جانها حاکم بود...

سرانجام، کاووس به موبد موبدان اشاره کرد. موبد چون فهمید که شاه اجازه آغاز مراسم را داده است؛ دستور داد تا بر کوه هیزم، نفت سیاه بریزند.

وقتی که هیزمها، به نفت سیاه آلوده شد؛ دویست مرد آتش افروز، مشعلهای خود را روشن کردند و به میان کوه هیزم انداختند. آتشی افروختند که شعله‌های آن آسمان را گداخت...

انبوه مردم، می‌خروشیدند و فریاد می‌کشیدند. عده‌ای گریه می‌کردند. کودکان که ترسیده بودند به آغوش مادرانشان پناه می‌بردند.

آتش دیگر کاملاً به آسمان زبانه می‌کشید و سیاوش در حالی که سوار بر اسب بود؛ آماده عبور از آتش شد؛ لگام اسبش را برگردانید و به طرف کاووس رفت. در برابر او از اسب فرود آمد و به پدرش تعظیم کرد. چهره شاه بر افروخته شده بود. در پاسخ سیاوش، سر تکان داد و گفت:

«فرزندم اگر بی‌گناه باشی آتش تو را نمی‌سوزاند...»

سیاوش پاسخ داد:

«گردش روزگار، از این بازیها بسیار دارد، من با یاری خدا از آتش

می‌گذرم و به همه نشان خواهم داد که پاک و بی‌گناه هستم...»

پس از آن، برگشت و بر اسب خویش سوار شد. برای مردمی که به هیجان آمده بودند؛ دست تکان داد... و لبخند زد.

سودابه که در سرای خود، تنها مانده بود، گریه می‌کرد و از ایوان قصر، کوه آتش را می‌دید. شور و غوغای مردم و زبانه‌های آتش او را دیوانه کرده

بود.

سیاوش، چون خواست از آتش بگذرد؛ نام خدا را به زبان آورد و به درون آتش تاخت...

وقتی که مردم دیگر او را ندیدند، گریه‌شان شدت گرفت. به درگاه خدا دعا می‌کردند که آتش به سیاوش گزند نرساند.

سرانجام سیاوش، به سلامت از آتش گذشت...

مردم که او را دیدند، این بار، از شادی گریه کردند و هیجانی توصیف ناپذیر آن جمعیت را در بر گرفت...

سیاوش، آنچنان شادمان و سالم به نظر می‌رسید که گویی از میان باغی پر گل گذشته است.

«چو بخشایش پاک یزدان بود دم آتش و آب یکسان بود...»

به خاطر لطف و عنایت خدا، بزرگان کشور و همه مردم به شادی و نشاط پرداختند و او را با احترام از آن محل تا کاخ شاهی همراهی کردند.

سودابه از کاخ خویش، این شور و شغف را می‌دید و از خشم و حسادت می‌گریست. باز دیوانه شده بود و صورتش را با ناخن می‌خراشید. نمی‌توانست، آتش کینه و دشمنی خود را خاموش کند...

او که می‌دید، مردم چگونه، سیاوش را با مهربانی همراهی می‌کنند؛ در آتش خشم و حسد می‌سوخت.

تا این زمان، کاووس هنوز نتوانسته بود سیاوش را ببیند. انبوه جمعیت مانع دیدار آنها شده بود. وقتی که به کاخ رسیدند، کاووس و بزرگان کشور توانستند سیاوش را ببینند.

در محوطه کاخ، کاووس، از اسب فرود آمد و بزرگان نیز از او پیروی

کردند.

کاووس، آغوش گشود و فرزندش را دربرگرفت.

سیاوش در آغوش کاووس، گریه کرد و کاووس، با مهربانی، از این که ندانسته، او را گناهکار تصور کرده بود؛ از سیاوش عذرخواهی نمود.

بعد از این دیدار، هنگامی که سیاوش تنها شد، رو به درگاه خدا کرد و به نیایش پرداخت:

«خداوندا، تو را سپاس می‌گویم که یاور من بودی تا توانستم از آتش بگذرم و دشمنانم را رسوا کنم...»

شاه سه روز تمام، جشن گرفت و به شادی و نشاط سرگرم شد. روز چهارم، لباس غضب به تن کرد و در حالی که گرز، به دست داشت و خشمگین به نظر می‌رسید، فرمان داد:

«سودابه را به نزد من بیاورید...»

نگهبانان، اطاعت کردند و رفتند تا سودابه را به پیش کاووس بیاورند. سودابه، در حالی که از خجالت سرش را به زیر انداخته بود، وارد شد.

کاووس با دیدن سودابه به شدت، او را نکوهش کرد و گفت؛
«ای بی‌شرم. نیرنگ تو همه را آزرده است... برای زنده ماندن، شایستگی نداری. باید فرمان بدهم، تو را به دار بیاویزند؛ تا دیگر ناپاکان از سرنوشت تو پند بگیرند...»

سپس فریاد کشید و به جلاد دستور داد:

«این زن را ببر و بیرون از کاخ به دار بیاویز...»

جلاد، جلو آمد تا سودابه را ببرد و به دستور شاه او را به دار بکشد؛ اما گروهی از زنان شبستان که دلشان به حال سودابه می‌سوخت؛ با گریه و زاری مانع این کار شدند.

کاووس هنوز در دلش نسبت به سودابه احساس محبت می‌کرد و در پی بهانه‌ای بود تا او را ببخشد. به دژخیم فرمان داد که دست نگه دارد.

سپس رو به زنان شبستان کرد و گفت:

«سودابه گناهکار است و باید بمیرد...»

زنان با شنیدن سخنان کاووس، گریه و زاری را از سر گرفتند و به شاه التماس می‌کردند که سودابه را ببخشد...

شاه تظاهر می‌کرد که فرمان صادر شده را پس نمی‌گیرد.

در این گیرودار، سیاوش، جلو آمد و از پدرش خواهش کرد:
«پدر، این زن گناهکار را ببخش، شاید او از آنچه گذشته است؛ پند گرفته باشد...»

التماس زنان و خواهش سیاوش، بهانه‌ای بود تا کاووس از قتل سودابه صرف‌نظر کند.

بدین جهت، رو به سیاوش کرد و گفت:

«خواسته تو را پذیرفتم و از ریختن خون او گذشتم...»

سرانجام، سودابه گناهکار بخشیده شد و از مرگ نجات یافت...

روزها آمد و رفت و روزگار سپری شد. محبت سودابه، دوباره در دل شاه جای گرفت؛ آنچنان که دوری از او را نمی‌توانست تحمل کند.

سودابه زرننگ و هوشیار بود. احساس کرد که همسرش، مانند گذشته به او علاقمند شده است. از این فرصت استفاده کرد و به حيله و نیرنگ متوسل شد تا دوباره، کاووس را نسبت به سیاوش بدگمان کند.

در این هنگام، به کاووس خبر رسید که افراسیاب، پادشاه توران عهد و پیمان خویش را زیر پا گذاشته و به ایران حمله کرده است.



کاووس بلافاصله موبدان و بزرگان کشور را برای مشورت، فراخواند. آنان به دربار آمدند و با شاه در این باره به گفتگو نشستند. نتیجه بحث و گفتگوی آنها، این بود که باید، پهلوانی از ایران با سپاهی عظیم به جنگ تورانیان برود و آنها را از کشور بیرون کند.

سیاوش، داوطلب جنگ شد. در میان آن جمع او از دیگران شایسته‌تر بود. کاووس پذیرفت و به او فرمان داد تا سپاهی فراهم کند و به جنگ افراسیاب برود.

سپس مثل همیشه که هر وقت با خطری مواجه می‌شد، از رستم یاری می‌خواست؛ این بار نیز، پیکی به زابلستان فرستاد و رستم را به دربار فراخواند.

رستم با دریافت پیام کاووس، به پایتخت آمد.

شاه از او به گرمی استقبال کرد و وی را در کنار خویش نشاند و گفت:

«سیاوش می‌خواهد با سپاهی گران به جنگ افراسیاب برود. تو نیز با او برو و در این جنگ، راهنمای او باش...»

رستم پاسخ داد:

«سیاوش، مانند فرزند من است. من در این جنگ یار و یاور او خواهم بود...»

شاه خوشحال شد و از رستم سپاسگزاری کرد.

سپاه ایران برای رفتن به مرز توران آماده شد.

بوقها را به صدا درآوردند و بر طبلها کوفتند. سیاوش به جنگ می‌رفت و

برای مدتی از توطئه سودابه در امان می‌ماند. شاید یکی از دلایل سیاوش،

برای رفتن به این جنگ، دور ماندن از دسیسه‌های سودابه بود.

سپاهیان ایران، کاملاً مجهز بودند. هرچه سیاوش خواسته بود، در

اختیارش گذارده بودند. با او دوازده هزار سوار و دوازده هزار پیاده سپردار، راهی میدان کارزار شدند.

بهرام و «زنگه شاوران» در این پیکار از سرداران سپاه ایران بودند.

دشت و صحرا از انبوه جنگاوران موج می‌زد...

کاووس که چند منزل سپاهیان را بدرقه می‌کرد، تحت تأثیر شکوه و عظمت سپاه سیاوش قرار گرفت و او را تحسین نمود. در حالی که گریه می‌کرد، با فرزند خویش وداع نمود و به شهر بازگشت.

سیاوش، از راه زابلستان راهی مرز توران شد. به زابلستان که رسیدند، اردو زدند و چند روزی استراحت کردند. در آن سرزمین، گروهی از سواران زابل و دلیران کابل نیز به آنان پیوستند و داوطلب پیکار با افراسیاب شدند. سیاوش، این گروه را به زنگه شاوران سپرد تا تحت فرمان او بجنگند. وقتی که به «طالقان» و «مرورود» رسیدند دیگر راه زیادی تا بلخ نمانده بود. شهر بلخ در تسخیر سپاهیان افراسیاب بود...

«گرسیوز» و «بارمان» که فرمانده سپاه توران بودند، پیشروی ایرانیان را دیدند و بلافاصله پیکی به پایتخت توران فرستاده، به افراسیاب خبر دادند و افزودند که سیاوش فرمانده این سپاه است و رستم نیز در این جنگ شرکت دارد. از او اجازه خواستند که به ایرانیان حمله کنند و آنها را به عقب برانند. سیاوش، همچنان به سوی بلخ پیش می‌آمد. سپاهیان او به دروازه‌های بلخ نزدیک شدند. گرسیوز که دید خطر در یک قدمی آنان است، به سپاهیان ایران حمله کرد...

بیرون از دروازه بلخ، دو سپاه با هم درگیر شدند. دو لشکر، سه روز تمام، با هم جنگیدند. سرانجام صبح روز چهارم، سپاهیان سیاوش، شهر بلخ را

تسخیر کردند.

سپاه ایران وارد بلخ شد و شهر کاملاً در اختیار آنان قرار گرفت. سیاوش پس از این پیروزی، قاصدی به دربار کاووس فرستاد و اجازه خواست تا با سپاهیان به آن سوی رود جیهون تاخته، دشمن را تا اعماق خاک توران تعقیب کند و پس از شکست تورانیان، افراسیاب را از تخت شاهی سرنگون سازد.

اما کاووس به او پاسخ داد: در نبرد شتاب نکن. در بلخ بمان. تورانیان دوباره به جنگ تو خواهند آمد...

گرسیوز که شکست خورده و با سپاهیان از بلخ فرار کرده بود؛ به پایتخت توران رفت و خبر شکست تورانیان را به اطلاع افراسیاب رسانید. افراسیاب از شنیدن این خبر، بسیار خشمگین شد و آنچنان به گرسیوز نگاه کرد که گویی می‌خواست او را با شمشیر به دو نیم کند. پیروزی ایرانیان، افراسیاب را بسیار افسرده و نگران کرده بود. ناراحتی او به اندازه‌ای شدید بود که شبها نیز آسوده نمی‌خوابید.

شب‌ی در خواب کابوسی هولناک دید و از ترس، آنچنان فریاد کشید که همه با نعره او از خواب پریدند و با عجله خود رابه خوابگاه افراسیاب رسانیدند. برادرش گرسیوز هم از این خبر اطلاع پیدا کرد و لباس پوشید تا خود را به بالین افراسیاب برساند.

بالای سر افراسیاب، شمع روشن کرده و درباریان دور او حلقه زده بودند. هنگامی که گرسیوز وارد خوابگاه شد؛ همه را کنار زد و گفت:

«از خوابگاه شاه بیرون بروید و او را تنها بگذارید...»

سپس بر بالین افراسیاب نشست. او را در آغوش گرفت و بامهربانی پرسید:

«چه در خواب دیدی؟ به برادرت بگو...»

افراسیاب پاسخ داد:

«خوابی شگفت، که تا کنون هرگز کسی ندیده است...!»

گرسیوز گفت:

«اما من و تو در بیداری هم، شگفتیهای بسیاری دیده ایم...»

افراسیاب در حالی که نگران و رنجور بود به گرسیوز گفت:

«در خواب، بیابانی پر از مار دیدم و عقابهایی که در آسمان پرواز می کردند. در آن بیابان خشک و سوزان، برای من سراپرده‌ای برپا کرده بودند... ناگهان توفانی سیاه برخاست و همه جا را تاریک کرد.

هزاران سوار ایرانی به لشکریان من می تاختند و سر بسیاری از سپاهیان مرا از تن جدا می کردند... دریایی از خون جاری بود... سرانجام، مرا از تخت زرین به زیر کشیدند و دستانم را بستند... هیچ کس به یاری من نمی آمد. پهلوانی گستاخ از سپاهیان ایران، مرا با دستهای بسته به نزد کاووس برد. هنگامی که کاووس مرا دید، خشمگین شد و شمشیر کشید تا مرا به دو نیم کند... من از ترس، فریاد کشیدم و بیدار شدم...»

گرسیوز، برادرش را دلداری داد و برای اینکه از اضطراب و نگرانی او کاسته شود به وی گفت؛ تعبیر خوابش، این است که او همچنان پادشاهی خواهد کرد و دشمنانش از تخت شاهی سرنگون می شوند...

شاه که قانع و راضی نشده بود، دستور داد؛ خوابگزاران، خواب او را تعبیر کنند. آن شب، دیگر تا صبح نخوابید.

صبح که شد، خوابگزاران خواب پریشان افراسیاب را چنین تعبیر کردند:

«اگر افراسیاب به جنگ سیاوش برود؛ ترکان شکست می خورند و همه

کشته می‌شوند... و اگر در این پیکار، سیاوش بر افراسیاب پیروز گردد،
توران ویران و جهان نابود خواهد شد...»

افراسیاب، از شنیدن سخن خوابگزاران، افسرده شد.
وقتی که همه رفتند، با گرسیوز درد دل کرد و گفت:

«بهتر است؛ با سیاوش آشتی کنم تا او به دست من کشته نشود و کاووس،
بهانه‌ای نداشته باشد که بدین سوی جیهون لشکر بکشد و مرا سرنگون
کند... آری؛ آشتی، بهتر از جنگ و کشتار است... باید سیم و زر و
مروارید فراوان به سیاوش پیشکش کنم و او را به آشتی فرا بخوانم. به
بزرگان و دانایان کشور بگو تا به نزد من بیایند...»

گرسیوز، حرفی نزد و رفت که پیام افراسیاب را به بزرگان برساند.

وقتی که بزرگان دربار توران، جمع شدند، افراسیاب، تصمیم خویش را به
اطلاع آنان رسانید و گفت:

«شما می‌دانید که زندگانی من پیوسته، در جنگ سپری شده است... اکنون
می‌خواهم زمانی از جنگ و خونریزی دست بردارم و در آسایش زندگی
کنم. اگر با من همداستان هستید، مرا یاری کنید... می‌خواهم پیامی
دوستانه، برای سیاوش و رستم بفرستم و به جنگ و دشمنی پایان بدهم...»
بزرگان همه، یکصدا، پاسخ دادند:

«تو شاه توران هستی، هرچه تو بگویی ما می‌پذیریم...»

افراسیاب که همه را با خود موافق می‌دید، به گرسیوز مأموریت داد تا با
هدایایی گرانبها به آن سوی رود جیهون برود و پیام او را به سیاوش و رستم
برساند.

گرسیوز، با هدایای افراسیاب که چندین رأس اسب تازی، و تعداد زیادی
شمشیر هندی و تاجی آراسته به گوهر و دویست بنده و کنیز بود، به سوی
بلخ رفت. در این سفر، پیامی از افراسیاب نیز همراه خود داشت. افراسیاب

نوشته بود:

«من هیچگاه، دشمن ایرانیان نبوده‌ام. با من آشتی کنید تا در آسایش
زندگانی کنیم. امیدوارم، دوستی مرا بپذیرید و هرچه زودتر با ما آشتی
کنید...»

سرانجام، گرسیوز به ساحل رود جیهون رسید. در آن جا سوار کشتی
شد. از رود گذشت و قدم به خاک ایران نهاد.

ساعتی بعد، او با هدایای افراسیاب، وارد کاخ سیاوش در شهر بلخ شد.
وقتی که سیاوش گرسیوز را دید، به گرمی از وی استقبال کرد. بعد از
احوالپرسی، گرسیوز، نامه شاه توران را به سیاوش داد و چون تصمیم داشت
هرچه زودتر پیام افراسیاب را به رستم هم برساند، اجازه رفتن خواست.
سیاوش با مهربانی او را بدرقه کرد...

گرسیوز، سوار شد و با سرعت به طرف خانه رستم تاخت.
رستم نیز از او استقبال کرد و چون از مضمون نامه افراسیاب، آگاه شد؛
یک هفته مهلت خواست، تا پاسخ بدهد.
گرسیوز گفت:

«من در بلخ می‌مانم تا شما به نامه شاه توران پاسخ بدهید...»

سپس با رستم خدا حافظی کرد و رفت.
بعد از رفتن گرسیوز، رستم بلافاصله سوار رنخس شد و به سوی کاخ
سیاوش تاخت تا با او در این باره مشورت کند.
سیاوش و رستم مدتی، درباره پیام افراسیاب گفتگو کردند. تقاضای
افراسیاب برای آنان باورکردنی نبود. نمی‌توانستند بپذیرند که افراسیاب از
دشمنی با ایران دست برداشته است.

پس از مذاکره بسیار، تصمیم گرفتند که برای قبول تقاضای افراسیاب،

چند شرط پیشنهاد کنند؛ تا اگر شرایط آنها پذیرفته شود، به جنگ خاتمه بدهند.

روز بعد گرسیوز به کاخ سیاوش آمد. به او گفتند:

«ما چون نمی‌توانیم سخن و پیشنهاد افراسیاب را باور کنیم؛ ناچاریم برای آشتی با شما تنی چند از پهلوان تورانی را به گروگان بگیریم. افراسیاب باید از نزدیکان خود کسانی را که نام می‌بریم به نزد ما بفرستد... پس از این که دانستیم شاه توران از جنگ و دشمنی با ایرانیان دست برداشته؛ است آنگاه ما پیکی به دربار کاووس می‌فرستیم و او را وادار می‌کنیم تا با شما آشتی کند...»

سپس، رستم نام و نشان بعضی از کسان و نزدیکان افراسیاب را برشمرد و به گرسیوز گوشزد کرد که باید این افراد هرچه زودتر، به رسم گروگان به ایران بیایند.

رستم، یک شرط دیگر هم قائل شد و به گرسیوز گفت:

«باید هرچه از خاک ایران را که گرفته‌اید به ما برگردانید...»

گرسیوز، شرایط آنها را که شنید، پیکی به سوی پایتخت توران روانه کرد و به او گفت:

«پیامی مهم است... باید بی‌درنگ به افراسیاب برسد...»

قاصد، پیام را شنید. بلافاصله سوار شد و به سوی رود جیهون تاخت. از رودخانه که گذشت؛ چند روز، بدون توقف، کوه و بیابان را پیمود تا سرانجام به دربار افراسیاب رسید.

پیک از گرد راه رسیده را به نزد افراسیاب بردند. او آنچه را از گرسیوز شنیده بود، برای شاه بازگو کرد و گفت:

«گرسیوز سفارش کرد که بگویم؛ رستم و سیاوش سخن شاه توران را باور ندارند. آنان از نیرنگ تو می‌ترسند و برای پایان دادن به جنگ، گروگان

می خواهند. باید چند تن از نزدیکان را به ایران بفرستی تا آنها، دلگرم بشوند و آشتی کنند...»

بعد از آن، پیکِ گرسیوز، نام و نشان کسانی را که گروگان خواسته بودند، به افراسیاب گفت.

افراسیاب خواستار صلح و آشتی بود. شرایط سیاوش و رستم را پذیرفت و یکصد نفر از نزدیکانش را با هدایایی گرانبها به نزد سیاوش و رستم فرستاد. همچنین فرمان داد، سپاهیانِ توران بی درنگ، شهرهای بخارا و سُغد و سمرقند و چاچ را تخلیه کنند و به توران بازگردند.

رستم چون از رفتار دوستانه تورانیان، آگاه شد، به نزد سیاوش رفت و اقدامات افراسیاب را به او اطلاع داد. با وی به گفتگو و مشورت پرداخت تا چگونه این خبر را به کاوس بدهند و موافقت او را برای صلح جلب کنند.

سیاوش، نامه‌ای به کاووس نوشت و در آن، شاه را ستایش کرد و افزود: «به بلخ که رسیدیم؛ افراسیاب چون گمان کرد، می‌خواهیم به توران بتازیم، برادرش را با پیشکش‌هایی گرانبها، به نزد من فرستاد و پیشنهاد آشتی داد. ما از او خواستیم که شهرهای ما را آزاد کند و گروهی از پهلوانان و سران سپاهش را به نزد ما بفرستد. افراسیاب شهرهایی را که گرفته بود به ما بازگرداند و یکصد تن از نزدیکانش را به نزد ما گروگان، فرستاد.»

رستم با این نامه به سوی پایتخت رفت. چندین روز، بدون استراحت، راه پیمود تا به کاخ کاووس رسید.

خسته و گردآلوده، وارد کاخ شد و یگراست به طرف تالار شاه رفت. کاووس رستم را که دید، با شادی و خنده، از تختِ زرین فرود آمد و او را در آغوش گرفت. از او حالِ سیاوش را پرسید و برای این که آنها توانسته بودند، دشمن را از خاک ایران بیرون کنند، اظهار شادمانی کرد.

رستم، چگونگی جنگ با تورانیان و نیز دلاوریهای سیاوش را برشمرد.
سپس به شاه گفت:

«پیامی از سیاوش دارم...»

نامه را به شاه داد و منتظر عکس‌العمل کاووس ماند.

دبیر و منشی دربار، نامه را خواند. کاووس آنچه را می‌شنید؛ نمی‌توانست
باور کند. خشمگین شد و به رستم پرخاش کرد:

«سیاوش ناآزموده و خام است؛ تو که کهنسال و جنگ‌آزموده‌ای چرا
تن به سازش دادی..؟! مگر رفتار زشت افراسیاب را فراموش کرده بودی.
او شما را فریب داده و صد ترک بی‌نام و نشان را به نزد شما فرستاده
است... بی‌گمان، نیرنگی در کار است... من از جنگ بیزار نشده‌ام و
سازش نمی‌کنم. هنوز می‌توانم افراسیاب را گوشمالی بدهم...»

رستم، همچنان خاموش بود و به حرفهای شاه گوش می‌داد. تحمل کرد و
خشمگین نشد. کاووس، قدری آرام‌تر به سخنان خود ادامه داد و گفت:

«پیکی به نزد سیاوش می‌فرستم و فرمان می‌دهم تا آن پیشکشها را در
آتش بسوزاند و دوباره آتش جنگ را برافروزد... باید او گروگانهای
افراسیاب را به نزد من بفرستد تا سر از پیکرشان جدا کنم!»

رستم که تحملش را از دست داده بود با فریاد گفت:

«به سخنان من گوش بده و تندی نکن... به ما گفته بودی در جنگ، شتاب
نکنید و ما پذیرفتیم... افراسیاب، پس از شکست بلخ، دیگر به جنگ ما
نیامد. به جای جنگ و دشمنی، پیشنهاد آشتی داد و دست دوستی به
سوی ما دراز کرد دور از جوانمردی بود که پیشنهاد آشتی او را نپذیریم...
سیاوش با افراسیاب پیمان بسته است؛ از او نخواه که پیمان شکنی کند...»

کاووس، سخت خشمگین و در عین حال متعجب شده بود. نمی‌توانست
بفهمد؛ رستم که همیشه، در جنگها پیشقدم بود؛ اکنون چرا از صلح و آشتی
دیم می‌زند. او نمی‌توانست رفتار سیاوش و سازش‌پذیری رستم را تحمل

کند. با عصبانیت فریاد کشید:

سیاوش، گناهی ندارد. افسون تو او را به آشتی وادار کرد... سیاوش، همیشه کینه افراسیاب را به دل داشت؛ تو آتش کینه را در دل او خاموش کردی... ای رستم، من دیگر به تو نیازی ندارم؛ پهلوانی مانند توس یاور من است... او را به جنگ افراسیاب می فرستم...»

رستم در پاسخ بر سرشاه فریاد کشید:

«اگر توس هست، پس دیگر روی رستم را نخواهی دید...»

پس از گفتن این حرف، خشمگین و بیزار، از کاخ شاه بیرون آمد و بر رخس سوار شد و رو به زابلستان تاخت...

وقتی که رستم رفت، کاووس قاصدی را به نزد سیاوش فرستاد و به او

چنین پیام داد:

«سپاس و ستایش، بر خدای آرامش و جنگ، تندرستی و خوشبختی از آن توباد. تو با دشمنی سازش کرده‌ای که بارها به کشور ما تاخته و دمار از روزگار ایران، بر آورده است. فرزندم، فریب افراسیاب را نخور زیرا که من او را بهتر از تو می شناسم.. گروگانها را به دربار بفرست. اگر نمی توانی در برابر تورانیان پایداری کنی؛ سپاه ایران را به توس بسپار و خودت به این جا بازگرد و آسوده زندگی کن.»

وقتی که پیام، به سیاوش رسید و او سخنان تند شاه را شنید؛ ناراحت و نگران شد.

او نمی دانست، هنگامی که افراسیاب بفهمد، ایرانیان پیمان شکنی کرده‌اند، چه عکس العملی نشان خواهد داد. بر سر دوراهی قرار گرفته بود و نمی توانست تصمیم بگیرد. با خود گفت؛ اگر گروگانها را به دربار شاه بفرستم، بی درنگ آنها را خواهد کشت؛ و چنانچه پیمان شکنی کنم و به جنگ پردازم؛ رسوا می شوم. خداوندا، یاور من باش و مرا از این گرفتاری

رها کن...

سپس برخاست و مدتی راه رفت و فکر کرد. بی‌قرار بود. دوباره با خود اندیشید؛ اگر سپاه را به توس بسپارم و خود به دربار بروم، آن جا هم، آرامش نخواهم داشت. سودابه بی‌شرم و ناپاک، دست از سرم بر نمی‌دارد...

درمانده شده بود. نشستن و راه رفتن و فکر کردن فایده‌ای نداشت. دستور داد؛ بهرام و زنگه شاوران به نزدش بیایند. آنها بی‌درنگ آمدند. سیاوش بدون مقدمه، مشکل خویش را با آنها در میان گذاشت و گفت: «شاه از این که ما، با افراسیاب آشتی کرده‌ایم، خشمگین شده است. مگر، ما شهرهای ایران را از آنان پس نگرفتیم...؟ آنها اکنون نزد ما گروگان دارند و با ما آشتی کرده‌اند. چگونه می‌توانیم پیمان شکنی کنیم؟!» پهلوانان سپاه ایران به سخنان سیاوش گوش می‌دادند و هنگامی که سیاوش از فرط ناراحتی ساکت شد، آنان هیچ نگفتند تا وی دوباره دردل کند.

سیاوش ادامه داد:

«ای زنگه نامدار، تو رنج راه دشوار را بر خود هموار کن؛ گروگانهای افراسیاب را بردار و به دربار او برو و به وی بگو که چه پیش آمده است... به او بگو که آشتی سیاوش با تو، خشم کاووس را برانگیخته است... ای افراسیاب، بدان که هرگز پیمان شکنی نمی‌کنم و از هیچ کس نمی‌ترسم... بی‌گمان، خدا یار من خواهد بود. از تو می‌خواهم که به من پناه بدهی؛ زیرا دیگر نمی‌توانم به ایران بازگردم...»

صبح روز بعد، زنگه شاوران با صدسوار، به همراه گروگانها به طرف پایتخت توران رهسپار شد. افراسیاب از او به گرمی، استقبال کرد و وی را در کنار خویش نشانید. زنگه شاوران پیام سیاوش را نکته به نکته به

افراسیاب باز گفت. افراسیاب، از آنچه می شنید ناراحت شد. نمی دانست چه باید بگوید. سفارش کرد تا از پیک سیاوش پذیرایی کنند. سپس با «پیران» مشاور خود به گفتگو نشست. پیام سیاوش را برای پیران بازگو کرد. از رفتار ناسنجیده کاووس هم ایراد گرفت و او را سخت نکوهش نمود. از پیران پرسید:

«اکنون چه باید بکنیم...؟»

پیران پاسخ داد:

«تنگدل نباش، تو خودت می دانی که چه باید بکنی... سیاوش جوان است و پدر او، کاوس بزودی می میرد... تو باید با سیاوش سازش کنی... نامه ای به او بنویس و وی را به دربار توران فرا بخوان... چون آمد، او را وادار کن تا با دختری تورانی پیمان همسری ببندد...»

افراسیاب پرسید:

«چرا باید سیاوش را به این کار وادار کنم!؟»

پیران پاسخ داد:

«برای این که این پیمان او را در توران ماندگار خواهد کرد و هنگامی که پدرش از جهان برود؛ او شاه ایران می شود. آنگاه ایران و توران برای همیشه، در آرامش و آشتی زندگی خواهند کرد...»

افراسیاب تحت تأثیر اندیشه و تدبیر پیران قرار گرفت و نظر او را پسندید. از این که راهی پیش پای او گذاشته بودند؛ خوشحال شد و به پیران گفت:

«با آنکه سخنان تو درست و بجاست؛ من گمان می کنم؛ ما با این کار، شیربچه ای را در دامن خود می پروریم که در آینده، مانند شیری خشمگین، بر ما خواهد تاخت و کشور ما رانابود خواهد کرد...»

پیران گفت:

«سیاوش، مانند کاووس دیوانه و نادان نیست. او راستگو و پاکدل است و پیمانش را نمی شکند. نگران نباش، چنین نخواهد شد...»

بعد برای این که افراسیاب را به دعوت از سیاوش ترغیب کند؛ افزود:
 «همچنان که گفتم، کاووس بزودی می‌میرد و پس از او، سیاوش، شاه
 ایران خواهد شد. اگر تو اکنون از سیاوش پشتیبانی کنی، در آینده دو
 کشور ایران و توران، یکجا در چنگال تو خواهد بود...»

نظرات پیران افراسیاب را قانع کرد. او که خوشحال شده بود از پیران
 قدردانی نمود و بلافاصله دستور داد، تا منشی دربار به نزدش بیاید و پاسخی
 را که او می‌گوید، برای سیاوش بنویسد. نویسنده دربار نوشت:
 «پیام تو را زنگه شاوران به من رسانید. چون شنیدم بر تو چه گذشته است؛
 بسیار نگران و آزرده شدم. به توران بیا. تو نزد ما گرامی خواهی بود. تا هر
 زمان که می‌خواهی در این جا بمان و هرگاه که خواستی به کشورت
 بازگرد...»

نامه را به زنگه شاوران داد. او که چند روز در انتظار پاسخ افراسیاب، به
 سر می‌برد؛ بی درنگ سوار شد و به سرعت به طرف ایران تاخت تا پیام
 افراسیاب را به سیاوش برساند.

زنگه شاوران، به کاخ سیاوش رسید و نامه را به او تسلیم کرد.
 سیاوش پیام افراسیاب را خواند و گفته‌های زنگه شاوران را شنید. بسیار
 خوشحال گشت؛ ولی ناگهان دلش گرفت و اندوه بر وجودش چیره شد. زیرا
 او ناچار بود به جای بازگشت به پایتخت ایران، راهی توران شود و به دشمن
 پناه ببرد.

این ناراحتی باعث شد تا نامه‌ای به پدرش بنویسد و در آن از گذشته‌های
 شیرین و تلخ، یاد کند و از رسوایی سودابه هم، سخن به میان بیاورد و علت
 آمدنش به میدان جنگ را برای کاووس شرح دهد:

«من از ننگ و خواری به جنگ آمدم خرامان به چنگ نهنگ آمدم...»

نامه را، به وسیله قاصدی به پایتخت فرستاد.

پس از فرستادن نامه، سیاوش چون تصمیم گرفت به توران برود، سرپرستی سپاه ایران را به بهرام واگذار کرد و خودش با سیصد نفر از یاران وفادارش به سوی سرزمین ترکان، رهسپار شد.

روزگار چه بازیها دارد... سیاوش به دنبال سرنوشتی نامعلوم می‌رفت. از جیهون که گذشت، برگشت و لحظه‌ای با حسرت، به خاک میهن نگاه کرد... سپس، برای همیشه از ایران خداحافظی نمود...

ترکان، چون از آمدن سیاوش آگاه شدند؛ به طرز باشکوهی از او استقبال کردند. همه جا را آذین بستند. صدای طبل و سرنا در شهر طنین انداز بود. «پیران» مشاور افراسیاب، در حالی که در فشی در دست داشت؛ پیشاپیش مردم، به سوی سیاوش می‌آمد.

سیاوش، با دیدن او به سرعت به طرفش تاخت و چون به نزدیک وی رسید؛ از اسب فرود آمد. یکدیگر را در آغوش گرفتند.

سیاوش می‌گریست و پیران از شادی و نشاط می‌خندید. پیران، به چهره سیاوش چنان نگاه می‌کرد، که گویی گمگشته‌ای را پس از سالها دوری، دوباره می‌بیند. در پوست خود نمی‌گنجید. نمی‌دانست که چرا، این گونه شیفته سیاوش شده است.

پس از این استقبال با شکوه، سوار شدند و به طرف خانه پیران رفتند. وقتی که رسیدند، سیاوش سر و صورتش را شست و غبار از تن و بدن خویش زدود. سپس با لباسی آراسته، در جشنی که به افتخار او برپا شده بود؛ شرکت کرد.

سیاوش، غمگین به نظر می‌رسید. با اینکه می‌کوشید ناراحتی خود را پنهان کند؛ موفق نمی‌شد. به یاد ایران که می‌افتاد، بی‌اختیار آه می‌کشید...

پیران متوجه ناراحتی او شد. سعی کرد، موجبات شادی و نشاط سیاوش را فراهم کند.

با این منظور، رو به سیاوش کرد و گفت:

«تو جوانی دلاور و خردمند هستی و همه تو را دوست دارند... نگران نباش. با آنکه افراسیاب مرد خوشنامی نیست؛ به پیمانش پای‌بند خواهد بود... به تو گزندی نمی‌رساند...»

حرفهای پیران قدری از ناراحتی سیاوش کم کرد. گویی سخنان محبت‌آمیز او آبی بود بر آتش.

سیاوش که به نشاط آمده بود، با پیران می‌گفت و می‌خندید...

در این هنگام، افراسیاب هم به آن مجلس آمد.

با دیدن او همه، از جا برخاستند. سیاوش جلو رفت تا با شاه توران احوال‌پرسی کند. افراسیاب وی را در آغوش گرفت و به او خوش آمد گفت. بعد افزود:

«با آمدن تو به این جا، از این پس، ایران و توران، برای همیشه در آسایش و خوشبختی زندگی خواهند کرد. دشمنیها فراموش می‌شود و آشتی جای آن را خواهد گرفت...»

یک سال از ورود سیاوش به توران می‌گذشت. پیران که اغلب با او به سر می‌برد؛ چون می‌دید، سیاوش، بیشتر اوقات غمگین است، به او نصیحت کرد که با دختری ازدواج کند.

سپس افزود:

«در شبستان افراسیاب، سه دختر پاکدل آرزو دارند که همسر تو شوند... دختران گرسیوز هم شایسته‌اند... با این همه، گمان می‌کنم که دختر من «جریره» از دیگران شایسته‌تر باشد. به اندرز من گوش کن و دختری را برای همسری برگزین...»

سیاوش پاسخ داد:

«تو مانند پدر من هستی. هر کس را که شایسته بدانی، من با او پیمان خواهم بست...»

پیران که موفق شده بود، رضایت سیاوش را برای ازدواج جلب کند؛ بلافاصله او را به خانه خود دعوت کرد.

به خانه که رسیدند، پیران او را در تالاری نشانید و به نزد همسرش، «گلشهر» رفت. از شادی در پوست نمی‌گنجید و می‌خواست، این کار را هر چه زودتر تمام کند. گلشهر که متوجه هیجان شوهرش شده بود پرسید:

«چه رخ داده است که این چنین شادمانی؟!»

پیران پاسخ داد:

«سیاوش می‌خواهد با دختر ما، جریره، پیمان همسری ببند...»

پس از شنیدن این خبر، گلشهر هم مانند پیران خوشحال شد. در حالی که سراز پا نمی‌شناخت، به نزد دخترش رفت و روی او را بوسید. جریره از رفتار مادرش مات و مبهوت شد. گلشهر، خیلی زود وی را از سرگشتگی بیرون آورد و ماجرای خواستگاری سیاوش را برای او تعریف کرد...

چهره جریره از خجالت گلگون شد و سر به زیر انداخت.

به این ترتیب، دختر بزرگ پیران با سیاوش، فرزند شاه ایران ازدواج کرد. بعد از این که سیاوش با جریره پیمان همسری بست؛ هر روز بر عزت و احترامش، نزد افراسیاب افزوده می‌شد. پیران که متوجه علاقه شدید افراسیاب به سیاوش شده بود؛ روزی به او گفت:

«پادشاه تو را دوست دارد... باید کاری کنی که بر خشنودی او افزوده

شود... هرچند که تو همسری مانند جریره داری... بجا و شایسته است که

با فرنگیس، دختر افراسیاب هم پیمان زناشویی ببندی... فرنگیس دختری خوشخو و پاکدل است...»

سیاوش پاسخ داد:

«تو می‌دانی، من در این جا کسی را ندارم و تنها یاور و همدم من جریره است... از میهنم دور افتاده‌ام و اندوه جدایی از پدر و یارانم مرا می‌آزارد... اندرز تو را می‌پذیرم و با فرنگیس پیمان می‌بندم. شاید اندکی از درد و رنج من کاسته شود...»

خاموش ماند و آرام، در فراقِ دوستان و یارانش گریه کرد...

پیران، به افراسیاب خبر داد که سیاوش می‌خواهد، برای خواستگاری از فرنگیس به نزد تو بیاید.

ابتدا، افراسیاب از شنیدن سخن پیران عکس‌العملی نشان نداد. بعد از آن با سردی به پیران گفت که به این ازدواج تمایلی ندارد.

ولی پیران اصرار کرد و دست برنداشت. فضایل سیاوش را برشمرد و آنقدر از او تعریف کرد تا سرانجام افراسیاب، به این وصلت رضایت داد.

پیران از شاه تشکر کرد و با خوشحالی، کاخ او را ترک نمود...

به نزد سیاوش که رسید، به او مرده داد:

«شاه پذیرفت و بزودی فرنگیس همسر تو خواهد شد...»

با شنیدن خبر ازدواج سیاوش و فرنگیس مردم، شهر را آذین بستند و پیران، جشن باشکوهی برپا کرد. تورانیان که تصور می‌کردند، با این ازدواج دیگر جنگی میان ایران و توران اتفاق نخواهد افتاد، چندین روز به پایکوبی و نشاط پرداختند.

افراسیاب نیز هدایای گرانبهایی به سیاوش داد و فرمانروایی قسمتهایی از خاک توران را به او واگذار کرد.

پس از این مراسم، سیاوش تصمیم گرفت که با همسرش و به همراهی پیران به سفر برود و از شهرهای توران دیدن کند. او می‌خواست در مکانی آرام و با صفا شهری بنا کند...

سرانجام، در طی این سفر، سرزمین دلخواه خود را پیدا کرد؛ سرزمین وسیعی که از یک طرف به دریا و از طرف دیگر به کوههای بلند و سرسبز محدود می‌شد و دارای آب و هوایی خوش و معتدل بود.

سیاوش این محل را برای ساختن شهری که آرزو داشت، مناسب دید. سپس دستور داد که در آن جا شهری زیبا و مستحکم بسازند.

در این هنگام که مردم مشغول ساختن شهر بودند، اخترشناسان به سیاوش گفتند که ساختن چنین شهری برای تو، سرانجام خوبی نخواهد داشت و بدبختی به بار می‌آورد...

سیاوش از شنیدن پیشگویی آنها ناراحت شد و به پیران گفت:
«روزگار با من سرناسازگاری دارد و نمی‌خواهد که من یک دم، در
آسایش زندگی کنم...»

پیران پاسخ داد:

«اندیشه بد به دل راه نده. من همواره یار و پشتیبان تو خواهم بود...»

شهری که ساخته شد، برای سیاوش خوشبختی و آرامش به بار نیاورد. او از ساختن شهر «گنگ دژ» شادمان و راضی نبود.

روزی دوباره با دلی تنگ و خاطری آزرده به پیران گفت:

«ای پیران، من گمان می‌کنم که به فرمان افراسیاب، کشته خواهم شد و دوباره، آتش کینه بین ایران و توران زبانه خواهد کشید... می‌دانم که پس از مرگ من، دریایی از خون، جهان را فرا خواهد گرفت...»

پیران باز هم او را دلداری داد و گفت:

«اندوهگین نباش و اندیشه‌های پریشان را از خود دور کن...»

مدتی گذشت. سیاوش در گنگ‌دژ، با بیم و امید زندگانی می‌کرد. روزی، قاصدی با نامه‌ای از افراسیاب به گنگ‌دژ آمد. افراسیاب در نامه‌اش خطاب به سیاوش چنین نوشته بود:

«از روزی که رفته‌ای، بسیار دلتنگم و یک دم آسایش ندارم. به نزد من بیا تا از دیدار تو شادمان شوم...»

سیاوش، به پایتخت توران رفت. در گنگ‌دژ هم نماند. می‌خواست به جایی برود که بتواند راحت و آسوده زندگی کند. او می‌دانست؛ آسایشی را که آرزو دارد، در کاخ افراسیاب پیدا نمی‌کند، و از این پس در گنگ‌دژ هم آرامش خاطر نخواهد داشت. دلتنگ و ملول بار سفر بست و به همراه گروهی از یارانش از گنگ‌دژ بیرون آمد...

آن شهر را پس از سالها، ترک کرد و رفت تا در سرزمینی دیگر، دوباره شهری بسازد و به تصور خود، در آن جا با آسودگی زندگی کند. به سرزمین خوش آب و هوا رسید. مدتی در آن جا ماند و چون طبیعت زیبای آن دیار را پسندید؛ به یارانش دستور داد تا برای ساختن شهری زیبا آماده شوند.

سیاوش، روز و شب آسایش نداشت و شخصاً بر کارها نظارت می‌کرد تا ساختن این شهر، هرچه زودتر به پایان برسد.

سرانجام، شهری با صفا ساخته شد که دو فرسنگ طول و دو فرسنگ عرض داشت. برای، هرچه زیباتر کردن این شهر، در همه جای آن سنبل و لاله کاشت... بر در و دیوار کاخ خودش نقشی از بزم شاهان و نیاکان خود را تصویر نمود... بر تخت زرین خویش چهره و قامت رستم‌دستان را طلاکاری کرد... در یکی از تالارهای قصر هم، سیمای کاووس را با نقوش برجسته و

کنده کاریهای دلپذیر ایجاد نمود و در قسمت دیگر کاخ، نقاشان و هنرمندان، چهره پیرانِ مهربان را با زینت و زیورهای بسیار، بر دیوار کشیدند... پیران که مدتی پیش به هندوستان رفته بود از سفر بازگشت و به دیدار سیاوش آمد. سیاوش از دیدن او بسیار خوشحال شد و از وی دعوت کرد تا از شهری که ساخته است بازدید کند. پیران پذیرفت و به همراه سیاوش به تماشای شهر رفت.

پیران از دیدن این شهر زیبا، شگفت زده شد. به سیاوش گفت:

«آفرین... شهری چون بهشت ساخته‌ای...!»

و در حالی که می‌خندید با صمیمیت افزود:

«من گمان می‌کنم که از این پس تو خوشبخت خواهی بود و دو کشور

ایران و توران، برای همیشه، در آرامش زندگی خواهند کرد.»

سیاوش از خوشحالی پیران، شاد شد. از او تشکر کرد و گفت:

«به دربار افراسیاب که بازگشتی؛ به همه بگو بیایند و از شهر من دیدن

کنند...»

چند روز بعد، پیران، نامه‌ای نوشت و به گرسیوز سفارش کرد که بیاید و

بهشت زیبای سیاوش، یعنی شهر «سیاوش‌گرد» را ببیند.

گرسیوز قبلاً از ساخته شدن «سیاوش‌گرد» اطلاع داشت. بعد از این که نامه

پیران را دریافت نمود؛ به همراه گروهی از پهلوانان ترک آماده سفر شد. به

قصد دیدار از آن شهر از پایتخت توران بیرون آمدند. در بین راه توقف

نکردند. شب و روز، او و سوارانش تاختمند تا سرانجام به سیاوش‌گرد

رسیدند.

سیاوش، از گرسیوز و همراهانش استقبال کرد. گرسیوز را در آغوش

گرفت و با او احوالپرسی نمود.

گرسیوز در یکی از تالارهای کاخ سیاوش اقامت گزید. سیاوش می‌کوشید، کاری کند تا در این سفر، به گرسیوز و همراهانش خوش بگذرد. پیوسته وسایل شادی و نشاط آنها را فراهم می‌آورد.

روزی مسابقه چوگان ترتیب داد. در این مسابقه، ایرانیان و تورانیان شرکت کردند. بازی هیجان‌انگیزی بود. هرکس کوشش می‌کرد تا در این مسابقه برنده شود. سرانجام ترکان بازی را باختند...

گرسیوز، از باختن تورانیان بسیار ناراحت شد و در صدد جبران این شکست برآمد. به سیاوش پیشنهاد کرد که مسابقه کشتی برگزار کنند و آن دو یعنی؛ سیاوش و گرسیوز با هم در میدان کشتی بگیرند.

سیاوش چون از ناتوانی گرسیوز، آگاه بود؛ برای اینکه او را در انتظار شرمنده نکند؛ از پذیرفتن پیشنهاد وی خودداری ورزید و به او گفت:

«تو برادر شاه توران هستی و شایسته نیست ما در برابر دیگران با هم
گلاویز شویم...»

گرسیوز حرفی نزد. سیاوش چون آثار رضایت را در چهره او خواند، افزود:

«من آماده‌ام با دوتن از پهلوانان توران کشتی بگیرم...»

بدین ترتیب، سیاوش بدون اینکه خود بخواهد، بار دیگر گرسیوز و تورانیان را تحقیر کرد و پشت آن دو پهلوان تورانی را به خاک رسانید...
گرسیوز، همچنان که انتظار می‌رفت، پیروزیهای پی در پی سیاوش و ایرانیان را تحمل نکرد. احساس می‌کرد که آنها به او و به توران توهین کرده‌اند. کینه سیاوش را به دل گرفت و چون دیگر نمی‌خواست در سیاوش گرد بماند و خواری بیشتری را تحمل کند؛ به پایتخت توران بازگشت...
گرسیوز، پس از برگشتن به پایتخت، به ملاقات افراسیاب رفت و در پاسخ

شاه توران که از حال سیاوش و همسرش می پرسید؛ از سیاوش بدگویی کرد... می خواست شاه را نسبت به او بدگمان کند.

به افراسیاب گفت:

«در سیاوش گرد، من دریافتم که سیاوش با کیکاووس پیمان بسته است... گمان می کنم که پدر و پسر با هم آشتی کرده اند...!»

افراسیاب، با نگرانی، سرتکان می داد و به سخنان برادرش گوش سپرده بود. گرسیوز که شاه را مشتاق و کنجکاو می دید افزود:

«گمان می کنم؛ با روم و کشور چین هم پیمان دوستی بسته است و می خواهد با همکاری آنان بر ما بتازد تا تو را از تخت شاهی سرنگون کرده، خودش شاه توران شود...»

افراسیاب از شنیدن سخنان گرسیوز، افسرده و پریشان شد؛ از سیاوش انتظار دشمنی و بی وفایی نداشت. او سیاوش را در خاک توران مانند فرزندش عزیز می شمرد. پس چرا، کسی را که تا این حد به او خوبی کرده بودند، قصد خیانت دارد و می خواهد افراسیاب را سرنگون کند. سرانجام به گرسیوز بدنهاد گفت:

«بهتر است، شتاب نکنیم... اگر بی بهانه خون او را بریزیم، رسوا می شویم...»

اما گرسیوز که کینه سیاوش را به دل داشت و دشمن او بود، به شاه هشدار داد:

«بدان که اگر سیاوش از توران به ایران برود؛ سرزمین ما ویران خواهد شد... او اکنون، کینه ما را سخت به دل گرفته است... اگر با پدرش همدست شود؛ توران را نابود خواهد کرد...»

افراسیاب گفت:

«نه؛ شتاب روا نیست... من او را به این جا فرا می خوانم... به دربار ما که

آمد، بی گمان، نادرستی او آشکار می‌شود و از آنچه در سر دارد آگاه می‌شویم...»

گرسیوز پاسخ داد:

«بدان که سیاوش، تنها، به دربار تو نمی‌آید... او اکنون سپاهی گران و آراسته دارد. با سپاهش به این جا می‌آید و تو را سرنگون می‌کند... او، آن سیاوشِ سالهای گذشته نیست... فرنگیس، همسرش نیز مانند او دشمن ما شده است و به تورانیان بزرگی می‌فروشد و ایرانیان را از ما برتر می‌داند...»

و سوسه‌های گرسیوز، کاملاً در افراسیاب اثر کرده و او را نسبت به سیاوش بدگمان کرده بود. رنگ صورت افراسیاب زرد شده بود و پریشان به نظر می‌رسید. گرسیوز بد سرشت هم دائم، بر این خشم و پریشانی می‌افزود و شاه را آشفته‌تر می‌کرد. او می‌کوشید که افراسیاب را کاملاً تحریک کند.

افراسیاب که در آتش خشم و کینه می‌سوخت، رو به گرسیوز کرد و گفت:

«برو و به سیاوش بگو؛ به پایتخت توران بیاید... به او یاد آور شو و بگو که افراسیاب خواهان دیدار توست و دوری تو او را رنجور کرده است...»

گرسیوز که منتظر بود، افراسیاب چنین تصمیمی بگیرد، از خدا خواست و آماده رفتن شد. در سفر قبل اگر به قصد تفریح و دیدن شهر سیاوش گرد رفته بود، این بار با دلی پر کینه، می‌رفت تا سیاوش را به آتش خشم افراسیاب بسوزاند...

وقتی گرسیوز به مقصد رسید. سیاوش مانند دفعه قبل، از او استقبال کرد و از شنیدن پیام شاه، شادمان شد. به گرسیوز گفت:

«من آماده رفتن به دربار افراسیاب هستم...»

گرسیوز، انتظار نداشت، سیاوش به این زودی تصمیم بگیرد و برای رفتن

به نزد افراسیاب اظهار آمادگی کند. نگران شد و با خود گفت که اگر سیاوش، به دربار بیاید؛ من رسوا می‌شوم. باید کاری کنم که او از آمدن منصرف شود.

لحظاتی خیره، به سیاوش نگاه کرد و تظاهر به گریستن نمود. در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، ساکت ماند و حرفی نزد. سیاوش که اندوه و ناراحتی او را دید؛ پرسید:

«چرا نگران و افسرده شدی؟ از چه کسی می‌ترسی؟ از افراسیاب!؟»

اگر به پشتیبانی من نیاز داری؛ به من بگو تا یاور تو باشم...»

گرسیوز که اشکهایش را پاک می‌کرد؛ پاسخ داد:

«من از افراسیاب بی‌مناک نیستم... از اینکه او با تو دشمنی کند نگرانم و می‌ترسم که به تو گزند برساند... مگر نشنیده‌ای که او برادرش، «آغریث» را از پای درآورده است؟! اکنون او کینه تو را به دل گرفته است... به تو هشدار می‌دهم که از او پرهیزی...»

سیاوش گفت:

«نگران نباش. من به مهر و پیمان او بسیار دلگرم هستم... با تو به نزدش می‌آیم تا بار دیگر، دیدارها تازه گردد و دوستی، جای دشمنی را بگیرد...»

گرسیوز، دوباره سعی کرد تا سیاوش را از رفتن به پایتخت توران منصرف کند. به او گفت:

«از افراسیاب بترس. من او را بهتر از تو می‌شناسم؛ وی پیمان شکن است... این شاه سنگدل برادرش را با شمشیر به دو نیم کرد...!»

سیاوش که تحت تأثیر حرفهای گرسیوز قرار گرفته بود، به فکر فرو رفت و گرسیوز که می‌دید سخنانش مؤثر واقع شده است، ساکت ماند، تا سیاوش تصمیم بگیرد...
www.adabestanekave.com

سرانجام سیاوش سرش را بلند کرد و با شک و تردید نگاهی به گرسیوز انداخت و گفت:

«هرچه می‌اندیشم، می‌بینم که گناهی نکرده‌ام تا سزاوار خشم و کیفر افراسیاب باشم... من به نزد او خواهم رفت... بی سپاه و بدون ساز و برگ جنگ...»

گرسیوز گفت:

«مبادا چنین کنی. اگر به نزد او بروی؛ بی‌گمان به دوزخ پامی‌گذاری و در آتش خشم او خواهی سوخت... بهتر است، به جای رفتن به دربار او، نامه‌ای برایش بنویسی... از پاسخ افراسیاب به دشمنی او پی خواهی برد. من امیدوارم که برادرم، بدخواه تو نباشد و با تو دشمنی نکند... اگر پس از دریافت پاسخ نامه‌ات، پی بردی که او بدخواه تو می‌باشد می‌توانی، به میهن بازگردی... در آن جا همه هوادار تو هستند؛ به نزد پدرت برو که او از دوری تو دل‌تنگ است...»

سیاوش که از سخنان گرسیوز، ناراحت شده بود، پذیرفت؛ نامه‌ای به افراسیاب بنویسد. نوشت:

«من بیمار هستم و نمی‌توانم بی‌درنگ به نزد شما بیایم. بسیار پوزش می‌خواهم. پس از بهبودی به دربار شما خواهم آمد.»

گرسیوز نامه را گرفت و به سرعت، خودش را به پایتخت رسانید و به افراسیاب گفت:

«سیاوش دیگر نمی‌خواهد به این جا بازگردد. درنگ نکن که اگر زمان بگذرد، او با سپاهی گران به پایتخت توران خواهد آمد و تو را سرنگون خواهد کرد...»

چهره افراسیاب، از خشم سیاه شد. خون در چشمانش دوید. دقایقی ساکت ماند و سپس به گرسیوز فرمان داد:

«برای پیکار آماده شوید... جنگاوران را فرا بخوانید که باید، هرچه زودتر این جوان گستاخ را از میان برداریم...»

* * *

بعد از اینکه گرسیوز، سیاوش گرد را ترک کرد؛ سیاوش در حالی که صورتش از غصه زرد شده بود، به شبستان رفت. قرار و آرام نداشت و نارحتی، او را لحظه‌ای آسوده نمی‌گذاشت. همان شب، خوابی هولناک دید. فریاد کشید و لرزان از خواب پرید. همسرش فرنگیس، با صدای او بیدار شد و با نگرانی، از وی پرسید:

«در خواب چه دیدی که این چنین هراسان شدی؟!»

سیاوش گفت:

«خوابی شگفت آور و ترسناک دیدم. افراسیاب با سپاهیان در کنار روی خروشان، آماده پیکار با من بود. شاه توران با خشم به من نگاه می‌کرد... و در این سوی رود، شهر سیاوش گرد در آتش می‌سوخت...»

فرنگیس، او را دلداری داد و پس از اینکه سیاوش اندکی آرام شد، دوباره، خوابیدند. هنوز پاسی از نیمه شب نگذشته بود که نگهبانان کاخ او را از خواب بیدار کردند و به وی گفتند:

«دیده‌بانان گزارش می‌دهند که افراسیاب با سپاهی انبوه، به سوی سیاوش گرد می‌آید...»

سیاوش که از شنیدن این خبر خواب خود را تعبیر شده می‌دید، با خود گفت؛ مگر من برای شاه نامه ننوشتم و در آن توضیح ندادم که نسبت به او وفادارم و بزودی به نزدش خواهیم رفت؟! پس سبب این دشمنی چیست؟ چه انگیزه و عاملی شاه را وادار کرده است تا به سیاوش گرد لشکر کشی کند؟!!

وقتی که فرنگیس فهمید، چه موضوعی باعث پریشانی سیاوش شده است

به او گفت:

«پیش از این که به تو گزندی برسد، بی‌درنگ بر اسبی رهوار بنشین و از توران برو؛ برای من نگران نباش...»

سیاوش پاسخ داد:

«لشکرکشی و دشمنی افراسیاب را من دمی پیش در خواب دیدم... می‌دانم که زندگی من به سر رسیده است و به دست افراسیاب کشته خواهم شد... ای فرنگیس مهربان، پس از اینکه، فرزند ما چشم به جهان گشود، اگر پسر بود، نامش را «کیخسرو» بگذار... بی‌گمان دشمنان، سر از پیکرم جدا خواهند کرد و من تنها و بی‌یاور، در بستر خاک، جان به جان آفرین خواهم سپرد...»

نه تابوت یابم، نه گور و کفن نه بر من بگرید، کسی زانجمن...»

پس از آن، از خوابگاه بیرون آمد و لباس رزم پوشید و فرمان داد تا لشکریان برای دفاع آماده شوند.

خورشید که طلوع کرد، سیاوش با سپاهیان خویش به سوی لشکر افراسیاب به حرکت درآمد. هنوز بیش از نیم فرسنگ نرفته بودند که تورانیان را دیدند... آنان با سپاهی انبوه و مجهز به سوی سیاوش گرد در حال پیشروی بودند.

یاران سیاوش با اینکه می‌دانستند، نمی‌توانند در برابر سپاه افراسیاب مقاومت کنند و کشته می‌شوند؛ به قلب لشکر دشمن یورش بردند و جنگ آغاز شد...

زمانی نگذشت که این پیکار نابرابر، به پایان رسید و یاران اندک سیاوش همه، به دست تورانیان کشته شدند.

افراسیاب بعد از این که پیروز شد، فرمان داد؛ سیاوش را زنده، دستگیر کنند. طولی نکشید که سیاوش به دست سواران توران گرفتار گشت.

وقتی که خبر دستگیری سیاوش، به افراسیاب رسید؛ بلافاصله فرمان قتل او را صادر کرد و به دژخیمانش گفت:

«او را به کوهستان ببرید و در جایی که سبزه و گیاه نرویده است، سر از پیکرش جدا کنید؛ مبادا، خون او بر زمین بریزد...»

سپاهیان تورانی با همه سنگدلی و قساوتی که داشتند؛ به کشته شدن سیاوش راضی نبودند. با اعتراض به افراسیاب گفتند:

«شاه، از کشتن این جوان درگذر؛ درختی مکار که زهر به بار آورد...»

همه، افراسیاب را نصیحت می کردند و از او می خواستند که سیاوش را ببخشد و وی را به قتل نرساند.

«پیلسم» برادر کوچکتر پیران که از دلیران سپاه توران بود، به افراسیاب هشدار داد و گفت:

«از این بیداد درگذر و سر این جوان خردمند را از پیکر جدا نکن که پشیمان می شوی. اگر گمان می کنی که سیاوش گناهکار است، او را زندانی کن... از ایرانیان بترس که آنان تو را نخواهند بخشید... کاووس و رستم، نیز تو را به آتش می کشند و دودمانت را بر باد می دهند...»

گرسیوز که دشمن سیاوش بود، برای این که شاه توران از کشتن سیاوش، منصرف نشود، به او گفت:

«به اندرز جوانان گوش نسپار، سیاوش، اکنون ماری زخم خورده است که باید سرش را بکوبی، بر او دل نسوزان که پشیمان می شوی. اگر او زنده بماند، همه را نابود خواهد کرد و مرا هم زنده نخواهد گذاشت. به توران ستم نکن و او را بکش...»

دو تن از دوستان گرسیوز که «دمور» و «گروی زره» نام داشتند؛ به پشتیبانی از گرسیوز، جلو آمدند و به افراسیاب گفتند:

«سیاوش، دشمن توست او را بکش که پشیمان خواهی شد...»

افراسیاب پاسخ داد:

با اینکه پیش از این، اخترشناسان مرا از سیاوش ترسانده‌اند، باید بگویم که من تا کنون از او بدی ندیده‌ام... اگر خون او را بریزم، گرفتار آتش خشم رستم و کاووس خواهم شد... و اگر از کشتنش درگذرم، بی‌گمان او به من آسیب می‌رساند. نمی‌دانم چه باید بکنم...؟»

شاه دودل بود. می‌خواست فرمان نهایی را صادر کند. او از خطر سیاوش، بیشتر از خشم کاووس و رستم می‌ترسید. می‌رفت تا فرمان قتل جوان بی‌گناهی را صادر کند و جهانی را در آتش غم بسوزاند... فرنگیس که از فرمان پدرش افراسیاب آگاه شده بود، گریه کنان به نزد شاه ستمکار رفت. در حالی که صورتش را با ناخن می‌خراشید و به شدت گریه می‌کرد؛ به پای افراسیاب افتاد و گفت:

«شاه، سنگدل نباش و از خون همسر بی‌گناه من درگذر... این بیدادگری را خدا بر تو نمی‌بخشد... سیاوش برای خشنودی تو از پدر و میهنش گذشت و به توران پناه آورد... نشنیده‌ای که ضحاک ستمکار چه سرنوشتی داشت...؟ بیداد و ستم سرانجامی ندارد... بدان که رستم به کین خواهی سیاوش خاک توران را به آتش خواهد کشید... کاری نکن که پیوسته تو را نفرین کنند...»

نصایح «پیلسم» و التماس فرنگیس در دل سنگ افراسیاب مؤثر واقع نشد. با خشم به فرنگیس پرخاش کرد و گفت:

«برگرد و به سرای خویش برو... من از تو بهتر می‌دانم که چه باید کرد...»

چون فرنگیس نرفت و از گریه و زاری دست برنداشت، افراسیاب فرمان داد تا او را زندانی کنند.

پس از اینکه فرنگیس را بردند، افراسیاب فریاد کشید:

«سیاوش را به جایی ببرید، تا خروش و ناله او را کسی نشنود و کار را به پایان برسانید...»

دژخیمان سنگدل فرمان او را اطاعت کردند...

به فرمان شاه ستمگر، سیاوش بی گناه را با خواری؛ در حالی که دستهایش را بسته بودند، کشیدند و به محلی که افراسیاب فرمان داده بود، بردند. «گروی زره» خنجری آبداده از گرسیوزِ بدنهاد گرفت و بی درنگ، آن دلاور پاک دل را به خاک انداخت. پیش از اینکه سرِ آن جوان پارسا را با خنجر از تن جدا کند، طشتی زرین برای او آوردند. او طشت را زیرِ سرِ سیاوش گذاشت. آنگاه گروی زره، سر او را با خنجر از پیکر گسست... تو گویی که جان از جهانی گسست...! خونِ آن بزرگوار، بر طشت زرین جوشید... سپس گروی نابکار که بوی خون او را دیوانه کرده بود؛ فرمان افراسیاب را فراموش کرد و گفت تا آن طشت خون را ببرند و بر خاک، سرنگون کنند...

طولی نکشید که از آن خونِ پاک، گیاهی روید... گیاهی که مردم سوگوار، آن را «سیاوشان» نامیدند... بر خاکی که خون سیاوش بر آن ریخت، لاله روید:

«گیا را دهم من کنونت نشان که خوانی همی خون اسیاوشان...»

در پی این بیداد، زمین و زمان شورید و غباری برخاست و چهره روز را بدین ماتم، آشفته کرد... خورشید، رخ در نقاب شرم پوشید... ابرِ غم بر همه جا سایه گسترد...

توفانی سیاه و سوگوار، وزیدن گرفت و زمین خروشید و زمان به زاری گریست... در این تیرگی بیداد، کسی چهره دیگری را نمی دید.

گویی، شبِ هولناکِ نفرین، بر همه جا، سایه گسترده و آه مردمِ ستمدیده آتش به جان دژخیمان افکنده است...

پیکر خونین سیاوش غریبانه بر خاک افتاده بود...

نفرین بر تو ای گروهی پلید و ستمکار... سر بی‌گناهی را به خنجر کین از پیکر جدا کردی... و نفرین بر تو ای گرسیوز بدکنش...

نفرین بر شما ای ستمکاران، زهر کاشتید و کین برداشتید...

از کاخ سیاوش، غوغایی برخاست که دل زمین از غم جوشید و جان آسمان از پریشانی خروشید... همه می‌گریستند و جامه بر تن می‌دریدند...

نفرین بر تو ای افراسیاب؛ خونت تباه... رخسارت سیاه...

مرگ جانگداز سیاوش، همه را سوگوار کرد... بزرگان عزادار شدند و مردم کوچه و بازار خاک بر سر کردند...

فرنگیس، در غم مرگ همسر بی‌گناهِش، به نشانه سوگواری، گیسویش را بر سرش ریخت... شب و روز گریه می‌کرد و مدام فریاد می‌کشید:

«نفرین بر تو ای افراسیاب...»

آه و نفرین فرنگیس، به گوش افراسیاب رسید. چون می‌ترسید، گریه و زاری دخترش، مردم را علیه او بشورانده؛ فرمان داد تا فرنگیس را از زندان بیرون بیاورند و با خواری به سرکوی و بازار ببرند و در آن جا او را شلاق بزنند.

همه می‌گریستند. بزرگان و پهلوانان کشور توران نیز در غم مرگ سیاوش، افراسیاب را نفرین می‌کردند. آنها می‌دانستند که پس از این جنایت، توران هرگز، روی آرامش رانخواهد دید.

خبر این فاجعه و رفتار زشت شاه ستمکار، به گوش پیران رسید.

پیران که در این هنگام دور از پایتخت به سر می‌برد، دو روز و دو شب، نیاسود و تاخت تا به سیاوش گرد رسید. اوضاع را آشفته و مردم را سوگوار

دید... به طرف کاخ سیاوش که در تصرف افراسیاب بود، رفت، ولی هنوز به آن جا نرسیده بود که با صحنه‌ای عجیب روبرو شد...
 دژخیمان، فرنگیس را در بازار می‌گرداندند و وی را کتک می‌زدند. پیران از دیدن این وحشیگری به شدت، متأثر شده، به فکر نجات فرنگیس افتاد و با عجله خودش را به افراسیاب که هنوز مانند گرگ زوزه می‌کشید؛ رسانید و به پایش افتاد و از آن ستمگر تقاضا کرد تا فرنگیس را ببخشد.
 افراسیاب به او گفت:

«فرنگیس را باید آنچنان بکوبند تا فرزندش نابود شود... اگر فرزند سیاوش چشم به جهان گشاید، ما را آسوده نخواهد گذارد...»

پیران پاسخ داد:

«فرنگیس را به من بسپار. اگر فرزند او پسر بود، کودک را به دربار تو خواهم آورد...»

افراسیاب، خواهش پیران را پذیرفت.

پیران، بلافاصله، به نزد دژخیمانی که هنوز فرنگیس را کتک می‌زدند، رفت و فرمان شاه ستمگر را به آنان ابلاغ کرد...

مأموران افراسیاب، همسر بینوای سیاوش را به او سپردند. پیران بلافاصله فرنگیس را بر اسبی نشاند و به طرف «ختن» به حرکت درآمد.

به خانه‌اش که رسید، او را به همسرش گلشهر سپرد تا از آن بانوی داغدیده، پرستاری کند و مانند مادری مهربان غمخوار او باشد.

در آن سوی مرز توران، کیکاووس، از سرنوشت غم‌انگیز فرزندش، سیاوش آگاه شد. به او گفتند:

«افراسیاب، سر از پیکر فرزندت جدا کرد... بر بی‌گناهی او، بلبل بر شاخ گل، سوگواری نمود... توران از این درد، سراسر گریست... بهار، از اندوه

مرگ سیاوش تن به زردی سپرد و گلها پرپر شدند...»

شاه، پس از شنیدن این خبر از تخت فرود آمد و در غم مرگ فرزندش، به زاری گریست... مردم ایران هم، چون شنیدند که تورانیان سیاوش را کشته‌اند؛ غوغا کردند و کینه افراسیاب را بیش از پیش به دل گرفتند...

کاووس، پیکری روانه زابلستان کرد تا به نزد رستم برود و به او بگوید:

«بیا و ببین که چگونه، این مرز و بوم، سوگوار سیاوش است. به این جا بیا

که یاور و پشتیبان ما تو هستی...»

و رستم که شنید، مدهوش شد...

چون به هوش آمد؛ به رسم عزاداری، جامه بر خویشتن درید و به شدت گریست... رستم، یک هفته عزادار ناز پرورده‌اش، سیاوش بود... صبح روز هشتم، با سپاهی عظیم به طرف دربار کاووس حرکت کرد.

وقتی که به پایتخت رسید، به دیدار کاووس رفت و رفتار ناپسند شاه را یاد آور شد. به او گفت:

« کاووس، مهر سودابه تو را بیچاره کرد. و نادانی تو سیاوش را به کشتن

داد... این ماتم مرا درمانده کرده است... نمی‌توانم تاب بیاورم... گریه مرا

آرام نمی‌گذارد... من، هرگز با چشم گریان به میدان جنگ نرفته‌ام؛ این بار

می‌خواهم اشک ریزان و نالان بجنگم... می‌خواهم دل روزگار را مانند

دل خویش، به درد آورم...»

و با درد و اندوه گریست...

کاووس، شرمنده و پریشان بود. سکوت کرد تا رستم شکوه کند و بگرید... ناگهان، رستم از جایش بلند شد و مثل این که به یاد چیزی افتاده است؛ به سرعت، از کاخ کاووس بیرون آمد. شاه و درباریان که نمی‌دانستند رستم، چه می‌خواهد بکند، حیرت زده شدند! رستم یگراست به طرف سرای سودابه رفت و در حالی که مانند شیر، می‌خروشید وارد شبستان شد.

وقتی که سودابه را دید به سوی او رفت و موهایش را به چنگ گرفت و وی را از تخت به زیر آورد. سپس این زن حيله گر را از کاخش بیرون آورد و در مقابل مردم، خنجر از کمر کشید و آن بی شرم ناپاک را به دو نیمه کرد... بدین ترتیب، سودابه نیرنگ باز، به سزای رفتار ناپسندش رسید... کاووس که از خشم رستم می ترسید، این همه را دید و اعتراض نکرد. با خود گفت، سرانجام من چه خواهد شد...؟ در کاخ کاووس، یک هفته، عزاداری کردند و صبح هشتمین روز، در بوق جنگ دمیدند و بر سنج و طبل کوفتند. همه برای جنگ آماده می شدند... سواران گروه گروه می آمدند و برای پیکار باتورانیان در میدان بزرگ شهر جمع می شدند... رستم که سپاهیان را آماده دید، فرمان داد تا رخس را زین کنند... گودرز و توس و بسیاری از پهلوانان نیز بر اسبان جنگی خویش، سوار شدند و به انبوه بی شمار سواران پیوستند. رستم به میان دلیرانی که آماده حرکت به سوی مرز توران بودند، آمد و فریاد کشید:

«به یزدان که تا در جهان زنده‌ام به کین سیاوش دل آکنده‌ام... ای دلاوران و ای نامداران... آرزو دارم، بر خاکی که گروی ستمگر، خون نازپرورده‌ام، سیاوش را ریخت؛ دیده بسایم و خاک مشکبوی آن دشت را همچون سرمه، بر چشمانم کشم...»

و گریست... دلیران نیز گریستند و غوغا کردند... آتش کینه دلشان را می گذاخت... چنان شوری برپا کردند که گفتی، دریا به جوش آمد... سرانجام سپاهیان انتقامجو، خروشان به سوی مرز توران، سرازیر شدند...

فرامرز، پسر رستم، شهر «سپیچاپ» را درهم کوفت و آن جا را با خاک یکسان نمود... به افراسیاب خبر دادند که ایرانیان به توران حمله کرده‌اند. او بی‌درنگ «سرخه» فرزند خود را با لشکری عظیم، روانه جنگ با ایرانیان نمود تا آنها را از خاک توران به عقب براند...
 فرامرز، لشکر توران را در هم شکست و «سرخه» را اسیر کرد.
 در این هنگام، رستم به فرامرز رسید و هنر جنگاوری فرزند دلاور خویش را ستود... سپس رو به پهلوانان سپاه ایران کرد و فرمان داد:
 «سر از پیکر فرزند افراسیاب نابکار، جدا سازید... همچنانکه گروی زره سیاوش را گشت...»

پهلوانان سپاه، سرخه را کشتند... وقتی که افراسیاب از مرگ فرزندش آگاه شد، پریشان و آشفته گشت و به انتقام خون سرخه، با لشکری انبوه و مجهز به جنگ رستم آمد...

دو سپاه، با هم درگیر شدند و از کشته، پشته‌ها ساختند. بسیاری از سواران افراسیاب، در این هجوم کشته شدند. سرانجام، ایرانیان به پیروزی رسیدند. افراسیاب، که از این شکست بیمناک و پریشان شده بود، از میدان جنگ گریخت و از آن پس، تا چندین سال، کسی او را ندید.
 رستم چون فهمید که افراسیاب ضعیف و ناتوان شده و دیگر قدرت مقاومت ندارد، به سرزمین توران حمله کرد و دمار از روزگار قاتلان سیاوش برآورد...

رستم، هفت سال با تورانیان جنگید. پس از اینکه کاملاً پیروز شد؛ به ایران، سرزمین دلیران بازگشت و زمانی بیاسود...

www.adabestanekave.com

داستان فرود

www.adabestanekave.com

فرنگیس، همسر داغدار سیاوش، پنج ماهه، آبستن بود که سیاوش کشته شد. چند ماه بعد، پسری متولد شد که به وصیت پدرش، نام او را «کیخسرو» گذاشتند.

چون پیران، به افراسیاب قول داده بود؛ پسر سیاوش را به نزد او ببرد؛ پس از تولد کیخسرو، به دربار شاه توران رفت و خواهش کرد که افراسیاب آن کودک بی گناه را نکشد.

افراسیاب تقاضای پیران را پذیرفت.

پیران که تصور نمی کرد، شاه به این سادگی از قتل فرزند سیاوش، منصرف شود، با خوشحالی به خانه بازگشت و فرنگیس را از نگرانی درآورد.

چند روز بعد، از ترس این که مبادا، افراسیاب پشیمان شود و دژخیماناش را برای قتل کیخسرو بفرستد؛ با موافقت فرنگیس او را مخفیانه از شهر بیرون برد و به چوپانان سپرد تا وی را بزرگ کنند...

چند سال گذشت. کیخسرو، از آغاز کودکی به تیر و کمان علاقمند بود. وقتی که به سن جوانی رسید، فنون رزمی را آموخته و جنگاوری ماهر شده بود.

اکنون، دریافته بود که پدرش، سیاوش و مادرش، دختر افراسیاب است. چون دانست که پدرش به فرمان شاه توران کشته شده است، به همراه «گیو» پهلوان ایرانی که به توران رفته بود؛ به کشورش، ایران آمد.

کاووس از دیدار فرزند سیاوش، شادمان شد. چون به سن پیری رسیده بود، کیخسرو را به جای خود، بر تخت سلطنت نشاند. تاج بر سر او گذارد و به او سفارش کرد که هرگز، با افراسیاب پیمان صلح نبندد و انتقام خون پدرش را از آن ترک ستمکار بگیرد.

مدتی گذشت. کیخسرو که همیشه به فکر انتقام گرفتن از افراسیاب بود، تصمیم گرفت؛ به توران لشکرکشی کند و دمار از روزگار شاه توران برآورد.

«توس» را به سرداری سپاهیان ایران برگزید تا به توران حمله کند و افراسیاب را دست بسته به دربار ایران بیاورد. توس به تجهیز سپاه پرداخت. وقتی که جنگاوران، آماده نبرد شدند، کیخسرو توس را به نزد خود فراخواند و به او گفت:

«در این جنگ، مردانه پیکار کن... مبادا که سپاهیان ایران، مردم بی‌گناه را بیازارند... دیگر این که از راه «کلات» به توران نرو...»

کیخسرو می‌دانست که برادرش «فرود» در کلات زندگی می‌کند. فرود پسر جریره دختر پیران، و نخستین فرزند سیاوش بود که پیش از کیخسرو به دنیا آمده بود... کیخسرو برای این که به فرود و مادرش جریره آسیبی نرسد، به توس سفارش کرد که از راه کلات نرود.

توس اطاعت کرد. بلافاصله سوار شد و به سپاهیانش فرمان حرکت داد. سپاه عظیم ایران به راه افتاد... طبلها به صدا درآمده بودند و صدای بوقها در فضای شهر طنین انداز بود...

طولی نکشید که لشکریانِ پرخروش، در حالی که درفش کاویانی را برافراشته بودند؛ از شهر بیرون آمدند و راه توران را در پیش گرفتند... هنوز، چند منزل طی نکرده بودند که به یک دوراهی رسیدند. توس فرمان توقف داد. سرداران سپاه، فرمان را اجرا کردند و لشکر، مانند سیل خروشان‌ی که به سدی عظیم برخورد کرده باشد؛ باز ایستاد... سپس فرماندهان، نزد توس رفتند و از او پرسیدند:

«از کدام راه باید برویم؟»

توس گفت:

«لختی درنگ کنید تا پاسخ دهم...»

بعد، با «گودرز» که پهلوانی جنگ آزموده و با تجربه بود، به مشورت پرداخت و به او گفت:

«اگر از راه این بیابان خشک و سوزان به توران برویم؛ گرسنگی و تشنگی سپاهیان ما را نابود خواهد کرد... سپاه به آب و خوراک و آسایش نیاز دارد؛ بهتر است، از کلات برویم؛ زیرا راه کلات از میان روستاهای آباد می‌گذرد...»

گودرز پاسخ داد:

«کیخسرو تو را به فرماندهی سپاه ایران برگزیده است؛ باید از راهی بروی که او به تو فرمان داده است... مگر او به تو نگفت که از راه کلات برو. اگر از کلات بروی؛ نافرمانی تو کیخسرو را آزرده خواهد کرد...»

توس که پهلوانی لجوج و خودخواه بود، گفت:

«اندیشه بد به دل راه نده... شاه آزرده نمی‌شود؛ بهتر است از راه کلات به ترکستان برویم...»

بعد از آن، به سرداران سپاه که منتظر پاسخ او بودند؛ فرمان داد:

«ما از راه کلات به توران می‌رویم...»

فرماندهان لشکر، بلافاصله فرمان توس را به سپاهیان ابلاغ کردند و ساعتی بعد، سپاه عظیم ایران به طرف کلات به راه افتاد.

در این هنگام به فرود، فرزند سیاوش و جریره خبر رسید که سپاه برادرش، کیخسرو به سوی کلات در حال حرکت است، و آنان می خواهند از طریق کلات به توران حمله کنند...

بعد از اینکه، فرود این خبر را شنید، به نزد مادرش جریره رفت و به او گفت:

«به من گزارش داده اند که سپاهیان ایران به سوی ما می آیند...»

جریره گفت:

«نگران نباش، آنان جنگاوران برادرت، کیسخر و هستند؛ مبادا بر آنها گزندی برسد... تو باید به سپاه ایران پیوندی و با کمک آنان، بر افراسیاب بتازی و او را به سزای رفتار پلیدش برسانی...»

فرود گفت:

«من از سران سپاه ایران، کسی را نمی شناسم...»

مادرش به او گفت:

«من، تخوار را همراه تو می فرستم... او همه سران و دلاوران ایران را می شناسد و راهنمای تو خواهد بود...»

فرود، سخنان مادرش را پذیرفت و صبح روز بعد، به همراه «تخوار» برای پیوستن به سپاهیان ایران، به طرف آنها حرکت کرد...

زمانی نگذشت که به نزدیک کوهی بلند رسیدند... در آن جا هر دو، از اسب پیاده شدند. تخوار به فرود گفت:

«بهتر است، از این کوه بالا برویم و پشت تخته سنگی، پنهان شویم. از آن بالا آمدن سپاه ایران را می توانیم به خوبی ببینیم...»

فرود، پیشنهاد تخوار را پذیرفت. اسبهایشان را به درختی که در پناه تخته

سنگی بزرگ رویده بود، بستند و خودشان به بالای کوه رفتند.
 به بالای کوه که رسیدند، در پشت تخته سنگی نشستند و منتظر آمدن
 سپاهیان ایران شدند.
 از آن بالا، دشتی سرسبز و پرطراوت را می‌دیدند که تا دور دستها ادامه
 داشت...

خورشید به میانه آسمان رسیده بود که از کرانه آن دشت پهناور، گرد و
 غباری به هوا برخاست. کم کم از میان این غبار، انبوه سپاهیان ایران در
 حالی که سواره، می‌تاختند، پدیدار شدند.
 سپاه عظیم به آن کوه نزدیک شد. سی هزار سوارِ دلاور در حالی که
 کاملاً مجهز بودند، با شکوه و عظمت می‌آمدند تا برای انتقام گرفتن از
 افراسیاب به توران بروند...

فرود، از دیدن سپاه برادرش، کیخسرو به هیجان آمد. می‌خواست هرچه
 زودتر، دلیران و پهلوانان سپاه ایران را بشناسد... حالا که سواران کاملاً
 نزدیک شده بودند؛ تخوار می‌توانست، سرداران ایرانی را به فرود معرفی
 کند.

فرود و تخوار سعی می‌کردند، توجه سپاهیان ایران را به خود جلب نکنند.
 در حالی که همچنان پشت آن تخته سنگ، پنهان شده بودند؛ فرود از تخوار
 پرسید:

«آن پهلوانی که با درفش پیل نشان، می‌تازد و گرداگرد او را سواران
 گرفته‌اند، کیست..؟»

تخوار پاسخ داد:

«او توس، سپهسالار لشکر ایران است.»

بعد از آن، تخوار، فریبرز و گسته‌م و زنگه شاوران و شیدوش و گرازه و

فرهاد را به فرود معرفی کرد...

فرود تحت تأثیر عظمت سپاه و شکوه دلاوران ایران قرار گرفته بود. بی اختیار، بلند شد تا سواران و دلیران لشکر برادرش را بهتر، ببیند. این بی احتیاطی، سبب شد تا دیده بانان سپاه توس، آنها را ببینند و به فرماندهان خود گزارش دهند...

خبر که به توس رسید، فرمان توقف داد. وقتی همه کاملاً متوقف شدند؛ دستور داد تا گروهی به بالای آن کوه بروند و ببینند، آن دو نفری که پشت سنگ، کمین کرده اند، چه کسانی هستند.

سپس، خطاب به سردارانش گفت:

«شاید، آنها ایرانیانی باشند که از روی کنجکاوی به ما نگاه می کنند. اگر چنین بود، آنان را به نزد من بیاورید... و اگر دشمنانی باشند که برای دیده بانی، بالای کوه رفته اند؛ آن دو را در جا، با شمشیر به دو نیم کنید...»

«بهرام» پسر گودرز را انتخاب کردند که به این مأموریت برود. او با گروهی از سوارانش به طرف آن کوه، حرکت کرد. به دامنه کوه که رسیدند، بهرام پیاده شد و اسبش را به همراهانش سپرد و گفت:

«از این جا نمی توانیم، با اسب برویم... شما بمانید تا من بروم و بینم که اینها کیستند...»

یارانش پذیرفتند و او، پیاده از کمرکش کوه، شروع به بالا رفتن کرد... چون راه، سنگلاخ بود و می ترسید که به اعماق دره سقوط کند؛ با احتیاط بالا می رفت...

وقتی که به چند قدمی فرود و تخرار رسید، فریاد کشید:

«مگر شما از سردار ما «توس» نمی ترسید که بی پروا، بر فراز کوه نشسته اید؟! شما که هستید و در این جا چه می کنید...؟»

فرود پاسخ داد:

«این چنین، پرخاش نکن که ما نیز مانند تو پهلوانانی دلاور هستیم...»

بهرام چون تنها بود و نمی‌توانست در برابر آن دو پهلوان مقاومت کند، با لحنی آرام گفت:

«من بهرام، فرزند گودرز هستم... آمده‌ام تا شما را شناسایی کنم و بدانم که چرا در این جا کمین کرده‌اید؟»

فرود پرسید:

«گفتی؛ تو فرزند گودرز هستی؟ همان پهلوان بزرگی که یار سیاوش بود...؟»

بهرام پاسخ داد:

«آری؛ من فرزند گودرز هستم، تو که هستی؟»

فرود گفت:

«بدان که من فرود، فرزند سیاوش هستم... از دیدار تو شادمانم؛ تو و گودرز، پدرم را به یاد من می‌آورید...»

بهرام گفت:

«من شما را نمی‌شناسم؛ به من بگو این جا چه می‌کنید؟»

فرود پاسخ داد:

«برو و به توس بگو که فرود، فرزند سیاوش، به همراه دوستش تخوار، چشم براه شما بوده‌اند... و اکنون که آمده‌اید، از شما می‌خواهد تا یک هفته در کلات مهمان او باشید...»

بهرام گفت:

«من سخنان تو را به توس خواهم گفت.»

فرود، چند قدم به بهرام نزدیک شد و با مهربانی به او گفت:

«ای بهرام، به توس بگو، پس از یک هفته آسایش، هنگامی که خواستید

بروید، من نیز با سوارانم به شما می‌پیوندم و به خونخواهی پدرم، سیاوش
با شما به توران خواهم آمد... به توس بگو، فرود، دلش از کینه افراسیاب
لبریز است و آرزو دارد که آن دژخیم را از پا در آورد...»

بهرام پاسخ داد:

«توس به من فرمان داده است تا شما را دست بسته، به نزدش ببرم. او گمان
می‌کند که شما دشمن ما هستید... در این جا بمانید تا من پیام شما را به او
برسانم...»

فرود گفت:

«من این جا خواهم ماند تا تو بازگردی...»

بهرام، قبل از رفتن به فرود سفارش کرد که اگر باز نگشت، بدانند، خطری
جان آنان را تهدید می‌کند و از این جا بگریزند؛ زیرا ممکن است، توس
سخن آنها را باور نکند و به جای بهرام کس دیگری را برای دستگیری آن
دو بفرستد...

سپس، گریزی پیروزه را نشان را که با خود داشت، به عنوان یادگار به
فرود هدیه کرد و بعد از خدا حافظی، از کوه سرازیر شد تا به نزد توس برود.
وقتی به یارانش که در دامنه کوه منتظر او بودند رسید، همگی پای در
رکاب کردند و به طرف سپاهیان ایران تاختند تا گزارش مأموریت خویش را
به توس بدهند.

بهرام به نزدیک توس رسید، از اسب فرود آمد و چند قدم پیاده به طرف
او که در زیر سایه بانی استراحت می‌کرد رفت و به وی گفت:

«یکی از آن دو نفر می‌گوید که من فرود، فرزند سیاوش هستم...»

توس از آنجا که گمان می‌کرد، آنان جاسوس هستند و به دروغ خود را
فرزند سیاوش معرفی کرده‌اند؛ خشمگین شد و به بهرام پرخاش کرد:

«آنها تو را فریب داده‌اند... مگر ترسیدی که نتوانستی آن دو تورانی را دستگیر کنی؟»

بعد، بی آنکه منتظر پاسخ بهرام بماند، روبه سرداران سپاه کرد و گفت:
«من جنگجویی دلاور می‌خواهم تا برود و سر آن دو تورانی را برایم بیاورد...»

بهرام، برای این که توس را از تصمیمش منصرف کند، به نرمی گفت:
«ای توس، من گمان می‌کنم آنان راست می‌گویند و یکی از آن دو نفر فرزند سیاوش است... از خدا بترس و از کیخسرو پروا کن. مگر نمی‌دانستی که فرود، برادر کیخسرو است...؟»

توس، به سخنان بهرام اعتنا نکرد و دوباره فریاد کشید:

«پس دلاوری در سپاه من نیست که سر آن دو تورانی را برای من بیاورد...؟»

«ریونیز» یکی از سرداران سپاه توس، جلو آمد و تعظیم کرد. سپس بر اسبش سوار شد و به طرف آن کوه تاخت. فرود و تخوار که وقایع پایین کوه را می‌دیدند؛ مشاهده کردند که سواری به طرف آنان می‌آید. آن سوار بهرام نبود. تخوار او را شناخت و به فرود گفت:

«این پهلوانی که از کوه بالا می‌آید «ریونیز» داماد توس است. او مردی بدنهاد است که بی‌گمان به ما آسیب خواهد رسانید...»

فرود گفت:

«نگران نباش، هنگامی که به مانزدیک شود، او را با تیر از پا در می‌آورم...»

لحظه‌ای بعد که «ریونیز» نزدیک شد، فرود تیری در چله کمان گذاشت و قلب ریونیز را نشانه گرفت و تیر را رها کرد.

ریونیز، از کوه به پایین افتاد و در جا کشته شد.

توس، از شنیدن خبر کشته شدن دامادش، خشمگین و آشفته شد. بی درنگ به فرزندش «زرَسب» که پهلوانی برومند بود گفت:
«تو برو و این دو تورانی نابکار را دسته بسته، بیاور تا من خودم آنان را به سزای رفتارشان برسانم...»

«زرَسب» اطاعت کرد. او نیز راهی را که بهرام و ریونیز پیموده بودند، به سرعت طی کرد.

وقتی به نزدیک فرود و تخوار رسید، ناگهان با تیری جانسوز از پای درآمد.

توس، هنگامی که شنید فرزندش را هم کشته‌اند؛ مانند شیری خشمگین غرید و چون دیگر هیچ کس جرأت رفتن به بالای کوه را نداشت، ناچار، خودش پای در رکاب کرد تا برود و فرود و تخوار را در جا، با شمشیر به دو نیم کند.

تخوار با دیدن توس که مانند توفانی سیاه به سوی آنان می‌آمد؛ ترسید و با صدایی لرزان به فرود گفت:

«باید بگریزیم... تو در برابر توس، نمی‌توانی پایداری کنی. بیا تا به کلات بازگردیم...»

فرود پذیرفت. ولی قبل از رفتن به طرف دژ کلات، اسب توس را با تیری به خاک انداخت. توس که از اسب به زمین افتاده بود به سرعت برخاست و مشاهده کرد که آن دو نفر، با تمسخر به او نگاه می‌کنند. به آنان اعتنا نکرد و به قصد پیوستن به سپاهیان از دامنه کوه پایین آمد.

ایرانیان، منتظر بودند تا سپهسالارشان توس، سر آن دو تورانی را با خود بیاورد. ولی وقتی دیدند او پای پیاده به طرف آنها می‌آید، فهمیدند که موفق

نشده است.

«گیو» چون نتوانست این شکست و خواری را تحمل کند و توس را سرافکنده ببیند؛ داوطلب شد تا به بالای کوه برود و به این ماجرا خاتمه بدهد...

فرود که از بالای کوه می‌دید، چگونه توس با سرافکنندگی به میان سپاهیان‌ش بازگشت، به خود مغرور شد و به جای این که به کلات بازگردد؛ منتظر ماند، تا اگر پهلوان دیگری برای دستگیری او آمد، آن پهلوان را نیز از پا دریاورد.

گیو، مانند دیگران خیال می‌کرد؛ آن دو نفر تورانی هستند. سوگند خورد، آنان را بدون ترحم بکشد و جسدشان را به درّه بیندازد. زره سیاوش را که تیر و نیزه بر آن تأثیر نمی‌کرد، پوشید و به سوی کوه روانه شد.

فرود، گیو را که دید، چند تیر را به طرفش پرتاب کرد. تیرها به زره او اصابت می‌کرد ولی به وی آسیبی نمی‌رساند. چون گیو، به آنها نزدیک شده بود، تخوار ترسید و به فرود گفت:

«تیرها بر او کارگر نیست، بیا تا به کلات بازگردیم...»

فرود هم از خشم و فریاد گیو ترسیده بود. به همراه تخوار از کوه پائین رفتند و با عجله سوار شدند و برای اینکه گیو، آنان را تعقیب نکند؛ با تیری اسبش را از پا درانداختند. سپس به سوی کلات گریختند...

گیو هم با شرمندگی به نزد سپاهیان بازگشت و به توس گفت:

«آن دو نفر به دژ کلات گریختند... ما باید به دژ بتازیم و آنان را گوشمالی دهیم...»

جنگاوران ایران چندین تن از سرداران خود را از دست داده و عصبانی

شده بودند. تصمیم گرفتند، دژ را محاصره کنند تا انتقام خون دلاوران ایرانی را بگیرند و آن قلعه را با خاک یکسان کنند.

فرود به نزدیکی کلات که رسید، اسبش رانگه داشت و به تخوار گفت:
«برای من ننگ است که به دژ پناه ببرم... باید در این جا بمانم و مردانه با
آنان روبرو شوم...»

تخوار پاسخ داد:

«ما، در برابر سی هزار سوار دلیر، نمی توانیم پایداری کنیم؛ بهتر است به دژ
پناه ببریم...»

فرود، ناچار به درون قلعه رفت و به نگهبانان سفارش کرد که مراقب
باشند؛ تا دشمن به درون دژ، نفوذ نکند.

شب آن روز، جریره، مادر فرود خواب دید که دژ کلات در آتش
می سوزد. از خواب بیدار شد و به نزد فرود که بالای دیوار قلعه ایستاده و با
نگرانی به تاریکی نگاه می کرد، رفت و به او گفت:

«فرزندم، بخت از ما برگشته است... فردا سواران به این دشت می تازند و
همه ما در آتش خشم آنان خواهیم سوخت. باید پیش از اینکه گزندی به
ما برسد، از این جا برویم.

فرود به مادرش گفت:

«نه؛ مادر، من از آنان نمی ترسم و هرگز از برابرشان نمی گریزم. تاجان در
تن دارم، پایداری می کنم...»

بعد از این که خورشید دمید، سوار شد و با گروهی از دلیرانش به سپاه
ایران حمله کرد. تلاش او ناموفق بود، چون همه سوارانش در این جنگ
کشته شدند.

فرود که شکست خورده بود و خود را تنها می دید، تصمیم گرفت تا
دوباره به دژ پناه برد ولی ناگهان مشاهده کرد که بیژن، فرزند گیو و «رهام»

راه را بر او بسته‌اند. آنها به او رحم نکردند و به سویش تافتند و با شمشیر به جانش افتادند. و بدینسان:

«همی کند جان آن گرامی فرود...»

مرگ فرود را به مادرش جریره اطلاع دادند...

چون شنید، نالید و دریادریا گریست... سپس آتش افروخت و گنجینه و دارایی خود را در آن آتش سوزاند...

در حالی که خانه‌اش در آتش می‌سوخت، به بالین فرود آمد و چهره بر رخسار فرزندش سایید و مویه کرد... مرگ فرود را نمی‌توانست تحمل کند. کشته فرزند را تنگ در آغوش گرفت و سپس با خنجر، قلب خود را شکافت و جان به جان آفرین تسلیم کرد...

هنگامی که بهرام، پسر گودرز به نزدیک قلعه رسید و این مصیبت را دید دلش از اندوه پاره شد. به ایرانیان گفت:

«بدانید، کسی را که کشته‌اید؛ فرود، فرزند سیاوش است... ای ایرانیان، دل به بدی مسپارید، از آفریدگار جهان بترسید؛ مگر کیخسرو به شما نگفت که از این راه به توران نروید...؟»

بعد از این فاجعه، توس به دژ کلات آمد و وقتی که فهمید کسی را که کشته‌اند، فرود، فرزند سیاوش بوده است. دستور داد تا بر فراز کوه، دخمه‌ای بسازند و پیکر این جوان دلاور را به آن بسپارند...

ایرانیان، پیکر فرود را به دخمه سپردند و سپس به قصد جنگ با افراسیاب راهی توران شدند... ولی از تورانیان شکست خوردند و سرافکنده به ایران بازگشتند...

کیخسرو، از غم مرگ برادر، سوگوار شد و توس را از سپهسالاری سپاه ایران برکنار کرد و به زندان انداخت...

www.adabestanekave.com

بیژن و منیژه

www.adabestanekave.com

روزی کیخسرو، بزمی برپا کرده بود و بر تخت پادشاهی نشسته و تاجی جواهرنشان بر سرگذارده بود. گروهی از پهلوانان ایران، از جمله گیو و پسرش بیژن نیز در آن جشن شرکت کرده بودند.

همه، سرگرم و دلشاد به آوای چنگ و بریط گوش می دادند. خوانسالار، هر لحظه گوش به فرمان بود، تا هر چه بهتر، وسایل شادی شاه و مهمانانش را فراهم کند. در این هنگام، یکی از خدمتگزاران، به درون تالار آمد و به طرف خوانسالار رفت و به او گفت:

«ارمانيان، بر درِ کاخ گرد آمده اند و خواستار دیدار با شاه هستند، می گویند از راهی دور آمده ایم...»

خوانسار، با شنیدن حرفهای خدمتگزار، به طرف کیخسرو رفت و آنچه را شنیده بود، برای شاه بازگو کرد.

کیخسرو گفت:

«آنان را به نزد من بیاورید...»

خوانسالار تعظیم کرد و رفت و به خدمتگزار گفت:

«شاه، ارمانيان را می پذیرد؛ آنان را به درونِ این تالار راهنمایی کن...»

ارمانيان که این مژده را شنیدند شادمان شدند. همه، در حالی که از خوشحیالی گریه می کردند، به نزد شاه آمدند و در برابر او ایستادند.

کیخسرو به آنها گفت:

«چه می خواهید...؟ بگویید که سخت کنجکاو شده‌ام...»

یکی از آنان، بی‌اختیار، چند قدم جلو تر رفت و گفت:

«ای شاه، ما از شهری در مرز ایران و توران که «ارمان» نام دارد به نزد تو برای دادخواهی آمده‌ایم... شاه، تو پادشاه هفت کشوری و باید پناه ستمدیدگان باشی. بیشه‌ای نزدیک مرز توران، کشتزار و چراگاه چهارپایان ما بود... اکنون این کشتزار، ویران و نابود شده است... ما بدون آن بیشه و چراگاه نمی‌توانیم زندگی کنیم... انبوهی از گرازان به آن جا تاخته و روزگار ما را تباه کرده‌اند... همه ما از این دشمنانِ خانه برانداز به ستوه آمده‌ایم. این گرازان گروهی از مردم را کشته و چهارپایان ما را دریده‌اند. به داد ما برس...»

آن مرد، پس از دادخواهی ساکت شد و به طرف ارمانیان رفت و در کنار آنها ایستاد. همه در انتظار واکنش کیخسرو بودند...

شاه که ظاهراً از شنیدن این شکایت، ناراحت و غمگین شده بود، رو به دلاوران و پهلوانانی که در آن جا بودند، کرد و گفت:

«ای پهلوانان، دادخواهی این ستمدیدگان را شنیدید. اکنون دلاوری از میان شما باید به آن سرزمین برود و همه گرازان را نابود کند... به پهلوانی که هم اکنون، آماده رفتن شود، پاداش خوبی خواهم داد...»

بعد از آن، به خزانه دارِ دربار دستور داد که سفره‌ای پهن کند و جواهرات بسیاری، بر روی آن بریزد؛ و نیز فرمان داد تا، ده اسب با زینهای آراسته به زر و گوهر، به کاخ بیاورند...

سپس، رو به پهلوانان کرد و گفت:

«اکنون چه کسی آماده است تا فرمان مرا بپذیرد و به آن سرزمین برود...؟»

هیچ کس پاسخ نداد. همه سر به زیر انداخته و خاموش بودند.

در این هنگام، بیژن فرزند گیو، جلو رفت و به شاه گفت:

«من آماده‌ام که به ارمان بروم و همه گرازان آن جا را نابود کنم...»

گیو، پدر بیژن از شنیدن سخنان فرزندش نگران شد. او نمی‌خواست، بیژن خود را به خطر بیندازد و به جنگ حیوانات وحشی برود.

رو به کیخسرو کرد و گفت:

«شاه، بیژن جوانی ناآزموده است و هنوز زهر شکست و ناکامی را

نپچشیده، بی‌گمان، او با رفتن به سرزمین ارمان، شما را سرافراز نخواهد

کرد...»

بیژن، از مخالفت پدرش خشمگین شد. تصور می‌کرد که گیو به او توهین کرده است.

با هیجان رو به کیخسرو کرد و گفت:

«من، با اینکه جوان هستم، این توانایی را دارم که به آن بیشه بتازم و همه

گرازان درنده را نابود کنم...»

کیخسرو از عکس‌العمل بیژن خوشحال شد. او را ستود و گفت:

«نگران نباش، ما می‌دانیم که تو پهلوانی دلیر هستی، به فرمان من، تو به

سرزمین ارمان خواهی رفت...»

بعد از آن، رو به «گرگین» که پهلوانی با تجربه بود، کرد و گفت:

«گرگین، بیژن با اینکه دلاور است، آزموده نیست؛ تو هم با او برو...»

جشن به پایان رسید و ارمانیان که دلگرم شده بودند، کاخ کیخسرو را

ترک کردند... فردای آن روز، بیژن خود را برای رفتن به «ارمان» آماده کرد.

لباس رزم پوشید و کلاهخود، بر سر گذاشت. سپس به همراه گرگین، به

طرف آن بیشه خطرناک رهسپار شد...

تفریح کنان، پیش می‌رفتند. در بین راه حیوانات بسیاری را شکار کردند.

بیژن پرندگان را به دام می‌انداخت و گرگین آنها را کباب می‌کرد.

پس از چند روز، به سرزمین ارمان رسیدند. پیشه ارمانیان از دور نمایان شد.

بیژن از اینکه می‌دید، لحظه پیکار با گرازان فرا رسیده است، با هیجان از اسب فرود آمد و به گرگین گفت:

«پیش از اینکه به این بیشه بتازیم. گوری بریان کنیم و بخوریم...»

آتش افروختند. وقتی که آتش کاملاً شعله‌ور شد؛ بیژن گوری را با کمند شکار کرد. بعد از آن، آن را با کمک گرگین بریان نمودند.

پس از اینکه غذایشان آماده شد، هر دو پهلوان نشستند و خوردند تا سیر شدند. بعد به فکر استراحت افتادند.

گرگین بلند شد تا برود و در سایه درختی بخوابد.
بیژن به او گفت:

«بهتر است بیدار بمانیم و خود را برای تاختن به این بیشه آماده کنیم...»

پس از آن، نقشه حمله به گرازان را برای گرگین شرح داد:

«من به بیشه می‌تازم و می‌کوشم تا با تیر، گرازان را از پا در بیاورم. تو در کنار، آن برکه بمان و نگذار، آنها بگریزند... تو باید گرازان را که جان به در می‌برند و از بیشه می‌گریزند، نابود کنی...»

گرگین گفت:

«من، تنها برای راهنمایی تو به سرزمین ارمان آمده‌ام و خواستار جنگیدن با گرازان نبوده‌ام؛ تو که از شاه برای این کار پاداش گرفته‌ای، باید آنها را نابود کنی...»

بیژن از رفتار گرگین مبهوت و شگفت‌زده شد. برای لحظاتی نتوانست حرفی بزند و یا عکس‌العملی نشان بدهد.

بعد، بدون این که به گرگین چیزی بگوید، کمانش را برداشت و سوار اسبش شد و به طرف بیشه تاخت... به جنگل وارد شد، در حالی که مانند

رعد می‌خروشید، به تعقیب گرازان وحشی پرداخت. پی در پی به سوی آنها تیر می‌انداخت. گرازها کشته می‌شدند و بر زمین می‌افتادند.

این جانوران که از حمله بیژن به خشم آمده بودند؛ وحشیانه می‌خروشیدند. او را احاطه کرده و در پی فرصت بودند تا به بیژن حمله کنند... در این هنگام گرازی بزرگ و مهیب، خودش را روی بیژن انداخت و با چنگ و دندان زره او را بر تن او درید و بازویش را زخمی کرد.

بیژن، در حالی که از بازویش خون می‌ریخت؛ به آن گراز خشمگین حمله برد و با یک ضربه کاری، حیوان وحشی را به دو نیم کرد... دوباره، به جان آن درندگان افتاد و تعداد دیگری از آنها را به خاک و خون کشید. گرازها بیچاره شده بودند... تعدادی زخمی شده و از درد نعره می‌کشیدند و گروهی دیگر از ترس می‌گریختند.

بیژن، گرازهای زخمی را به حال خود گذاشت و به تعقیب آنهايي که فرار می‌کردند، پرداخت. آنها را با کمند می‌گرفت و با شمشیر، سر از تنشان جدا می‌کرد... وقتی که همه گرازها کشته و تارومار شدند؛ بیژن سر تعدادی از آنها را برداشت و به ترک زینش آویخت تا به پایتخت ببرد و بدینوسیله، پیروزی خود را به پهلوانان دربار کیخسرو نشان بدهد... در این گیرودار که بیژن با گرازها می‌جنگید، گرگین در گوشه‌ای ایستاده بود و آن صحنه را تماشا می‌کرد. او از شجاعت بیژن شگفت‌زده شده بود. دلاوری و بی‌پروایی بیژن حسادت او را برانگیخت. گرگین نمی‌توانست ببیند که بیژن، پیروز و سرفراز به دربار کیخسرو بازگردد و مورد لطف و توجه همه قرار بگیرد.

از این رو، به حيله‌ای متوسل شد تا بیژن را به دام رسوایی بیندازد و او را بدنام کند... وقتی که بیژن از آن بیشه، بیرون آمد، گرگین با ظاهری فریبنده،

در حالی که خود را خوشحال نشان می داد، از او استقبال کرد.
 پس از اینکه، غذا خوردند و استراحت کردند، گرگین که خود را
 خیرخواه بیژن نشان می داد، به او گفت:
 «جنگِ امروز، تو را سخت فرسوده کرده است... باید زمانی را هم به
 آسایش پردازی و به بزم بنشینی...»

بیژن پرسید:

«چگونه می توان در این بیابان در اندیشه آسایش و بزم بود؟!»

گرگین پاسخ داد:

«من سراسر این دیار را می شناسم. اگر بخواهی، من تو را به بزمی می برم که
 تا کنون مانند آن را ندیده ای...»

بیژن گفت: www.adabestanekave.com

«این بزم در کجاست؟»

گرگین پاسخ داد:

«به تو خواهم گفت... از این جا تا مرز توران دو روز راه است. اگر به آن
 جا برویم، به بهشتی زیبا می رسیم؛ که تورانیان، همه ساله در آن جا جشنی
 برپا می کنند... منیژه، دختر افراسیاب، اکنون در آن مرغزار به سر می برد.
 پس از اینکه به آن بهشت دلگشا رسیدیم، چند روزی را به خوشی و
 شادمانی سپری می کنیم و سپس به دربار کیخسرو باز خواهیم گشت...»

بیژن با شنیدن سخنان شیرین گرگین و سوسه شد و تصمیم گرفت به جایی
 که او می گوید برود و مدتی را با شادمانی در آن بهشت سپری کند.
 پیشنهاد گرگین را پذیرفت. شب را در همان جا خوابیدند و صبح روز بعد
 به سوی مرز توران به حرکت درآمدند...

امید رسیدن به آن جای با صفا و تماشای جشن تورانیان، بیژن را به شوق
 آورده بود. گرگین با توصیف بزمی که منیژه در آن شرکت داشت، بر آتش

اشتیاق بیژن دامن می‌زد.

به نزدیکی مرز توران که رسیدند، بیژن، لباسِ رزمش را از تن بیرون آورد و به جای آن، لباسهای مناسبِ بزم را که همراه خود آورده بود، پوشید. سپس کلاه بر سر گذاشت و خود را با طوق و دستبندِ زرین آراست.

بر اسب سوار شد و به طرف آن گلزار دلربا تاخت.

به آن مرغزارِ دلفریب که رسید، اسبش را در زیر سایه درخت سروی نگه داشت و پیاده شد. مدتی به تورانیان که جشنی با شکوه برپا کرده و به شادی و نشاط سرگرم بودند، خیره ماند.

تورانیان چنگ می‌نواختند و سرود می‌خواندند...

منیژه، دختر افراسیاب در سراپردهٔ خود نشسته بود و این بزم پر نشاط را تماشا می‌کرد. در این هنگام، چشمش به جوانی افتاد که در زیر سایه درختی، ایستاده بود و به جشن و پایکوبی تورانیان نگاه می‌کرد...

منیژه با دیدن این جوان برومند، فریفته او شد. به دایه‌اش که زنی سالخورده بود، گفت:

«برو ببین، آن جوان کیست و از کجا آمده است...؟ از او پرس که راه گم

کرده و یا پریزادی است که از شهر افسانه به دیار ما آمده است...؟»

دایهٔ منیژه، به نزد بیژن رفت و به او گفت:

«بانوی من، می‌گویند، شما که هستید و از کجا آمده‌اید...؟»

بیژن پاسخ داد:

«من بیژن، فرزند گیو هستم و از سرزمین ایران آمده‌ام... از این جا

می‌گذشتم که جشن و پایکوبی تورانیان را دیدم. ای بانوی مهربان، من

آرزو دارم که منیژه، دختر افراسیاب را از نزدیک ببینم؛ اگر تو مرا به

آرزویم برسانی، پاداشی گرانبه‌ایه تو خواهم داد...»

دایه، حرفی نزد و با تکان دادن سر از بیژن خداحافظی کرد.

به سرعت خود را به سراپردهٔ منیژه رسانید و به او گفت:
 «او جوان برومندی است که بیژن نام دارد و از ایران آمده است؛ آرزو
 دارد که به دیدار تو سرافراز گردد...»

منیژه گفت:

«دوباره، به نزد آن جوان برو و به او بگو که بانوی من شما را می‌پذیرد...»
 بیژن، با شنیدن سخن دایه که او را به سراپردهٔ منیژه دعوت می‌کرد،
 خوشحال شد و بلافاصله به طرف خیمه منیژه رفت.
 به نزدیک سراپردهٔ منیژه که رسید، لحظه‌ای توقف کرد. سپس با وقار و
 متانت وارد شد. دختر افراسیاب بیژن را که دید، به پیشواز او آمد و به وی
 سلام کرد.

بیژن پاسخ داد. منیژه با او احوالپرسی کرد و از وی خواست تا چند روزی
 را مهمان تورانیان باشد.
 بیژن پذیرفت. منیژه دستور داد تا سفره بگسترند و برای مهمان، غذا
 بیاورند.

بیژن، سه روز و سه شب، مهمان تورانیان بود و به نزد گرگین که در
 نزدیکی آن مرغزار، چشم براهش بود، بازنگشت.
 صبح روز چهارم، هنگامی که بیژن می‌خواست تورانیان را ترک کند و به
 نزد گرگین بازگردد، برای خدا حافظی به خیمه منیژه رفت.
 دختر افراسیاب از بیژن تقاضا کرد، لحظه‌ای در آن جا بماند. پس از آن،
 از سراپردهٔ خود، بیرون آمد و به دو نفر از کنیزانش گفت:
 «بروید و داروی هوشربا را برای من بیاورید...»

وقتی که کنیزان، داروی بیهوشی را در جامی ریخته و به سراپرده منیژه،
 آوردند؛ منیژه، آن جام را برداشت و به بیژن تعارف کرد.

بیژن، جام را گرفت و آن را نوشید. طولی نکشید که بر زمین افتاد و بیهوش شد. منیژه پس از اینکه مطمئن شد، بیژن، به خواب عمیقی فرو رفته است، دستور داد تا کجاوه‌ای بیاورند.

کجاوه را که آوردند؛ کنیزان، بیژن را از زمین برداشتند و در آن کجاوه خوابانیدند و چادری هم روی بیژن کشیدند تا اگر کسی به داخل کجاوه نگاه کرد، او را نبیند.

منیژه، بر اسب سوار شد و دستور داد تا همه، به دنبال او به طرف شهر حرکت کنند. به نزدیکی شهر که رسیدند، توقف کردند تا شب فرا برسد. در روشنائی روز صلاح نبود، به شهر وارد شوند؛ زیرا مردم، در رفت و آمد بودند و امکان داشت که به راز منیژه پی ببرند...

چون، تاریکی فرا رسید و پاسی از شب گذشت، مخفیانه داخل شهر شدند و با احتیاط، به طرف کاخ افراسیاب حرکت کردند. همه، خواب بودند. هیچ کس نفهمید که منیژه، بیژن را به کاخ آورده است... منیژه به اطرافیان و کنیزانش سفارش کرد تا این موضوع را به کسی نگویند...

بیژن، در سرای منیژه، بر بستری خوابیده و هنوز بیهوش بود. منیژه که می‌خواست، او هرچه زودتر، به هوش بیاید؛ به یکی از کنیزانش گفت:

«آیا می‌توانی کاری کنی که بیژن به هوش بیاید...»

کنیز پاسخ داد:

«می‌روم؛ دارویی می‌آورم و به او می‌خورانم تا به هوش بیاید...»

منیژه با نگرانی به کنیزش گفت:

«شتاب کن...»

دارو را به بیژن خوراندند. طولی نکشید که چشمهایش را باز کرد. بیژن به

منیژه که در کنار او نشسته بود، نگاه می‌کرد ولی هنوز نمی‌توانست بفهمد، چه اتفاقی افتاده است...

بعد که کاملاً هوشیار شد، دانست چه بلایی به سرش آمده است. به خدا پناه برد. زیر لب دعا می‌کرد تا خداوند او را از این دام نجات بدهد... به گرگین نفرین می‌کرد و او را مسبب این رنج و گرفتاری می‌دانست... به خاطر آورد، قبل از این خواب طولانی، در سراپرده منیژه و در آن مرغزار بوده است؛ ولی اینک در بستری خفته و دختر افراسیاب، بر بالین او نشسته است...

منیژه، وقتی که دید؛ بیژن، کاملاً به هوش آمده است، گفت:
«نگران نباش، تو، ناگهان مدهوش شدی. ما تو را به کاخ افراسیاب آوردیم
و اکنون در سرای من هستی...»

رفت و آمدهای مشکوک و رفتار منیژه، یکی از خدمتگزاران کاخ را کنجکاو کرد. آن مرد از کنیزی پرسید:
«چه کسی مهمان بانویت منیژه است...؟»
کنیز پاسخ داد:

«نام او را نمی‌دانم... گمان می‌کنم که او از ایران آمده است...»
گفته‌های کنیز، آن مرد را واداشت تا به نزد نگهبان کاخ شاهی برود و او را از این واقعه مطلع کند...
نگهبان کاخ به محض دریافت این گزارش، به نزد افراسیاب رفت و به او گفت:

«شاهها، منیژه، با مردی ایرانی، پیمان همسری بسته است و این مرد، اکنون در سرای او به سر می‌برد...»

شنیدن این خبر، برای افراسیاب ناگوار بود. او از کار منیژه بسیار ناراحت



و شگفت‌زده شد. به گرسیوز که در کنارش نشسته بود نگاه کرد و گفت:

«برادر، با این جوان ایرانی چه باید کرد...؟»

گرسیوز که مانند افراسیاب خشمگین شده بود، پاسخ داد:

«آری برادر، دوباره ایرانیان، برای ما دردسر آفریده‌اند...»

افراسیاب و گرسیوز، تصور می‌کردند که ایرانیان، جاسوسی را مخفیانه به توران فرستاده‌اند تا برایشان مشکل بیافریند.

افراسیاب به گرسیوز فرمان داد تا شبستان را محاصره کند. به او گفت:

«با گروهی از نگهبانان، به شبستان برو و آن مرد ایرانی را دستگیر کن...»

دستگیری بیژن چندان هم آسان نبود؛ چون قصر منیژه دور از کاخ افراسیاب، در انتهای باغی مشجر و مشرف به جنگلی انبوه قرار داشت و بیژن می‌توانست به راحتی از آن جا فرار کند.

گرسیوز با گروهی سوار زبده، به طرف قصر منیژه رفت و آن را محاصره کرد. در داخل قصر هر کس به کاری سرگرم بود و هیچ کس متوجه آمدن سواران به آن جا نشد.

گرسیوز، به تعدادی از نگهبانان فرمان داد که به پشت بام بروند تا کسی نتواند از آن جا فرار کند.

پس از اینکه مطمئن شد، قصر، کاملاً محاصره شده است؛ با چند نفر به طرف در ورودی شبستان رفت.

در بسته بود. گرسیوز به نگهبانان دستور داد تا آن را بشکنند. سه مرد قوی هیکل، عقب رفتند و خود را به شدت به در کوبیدند. در از جا کنده شد. گرسیوز و نگهبانان همراهش به درون کاخ هجوم بردند. با ورود نگهبانان، زنان از ترس گریختند و خود را در گوشه‌ای مخفی کردند.

بیژن، از دیدن این صحنه مبهوت شده بود. گرسیوز چون او را شناخت فریاد کشید و گفت:

«ای نابکار، جان به در نخواهی برد...»

بیژن که مسلح نبود و کار خود را تمام شده می‌دید، به فکر فرار افتاد. با خود اندیشید که بدون سلاح و اسب، چگونه می‌توانم از چنگ این دژخیمان بگریزم؟ در این هنگام به یاد خنجری افتاد که آن را همیشه، درون چکمه‌اش پنهان میکرد. همچنانکه نشسته بود، بدون جلب توجه گرسیوز و نگهبانان، به آرامی، ساق پایش را لمس کرد و خنجر را کشید.

ناگهان از جابرخاست و فریاد زد:

«من بیژن، فرزند گیو هستم. ای گرسیوز، تو مرا خوب می‌شناسی و می‌دانی که من از تورانیان نمی‌ترسم. اگر گامی جلوتر بیایدی، همه شما را از پا درمی‌آورم...»

نگهبانان خواستند، به بیژن حمله کنند، ولی گرسیوز با اشاره دست، آنها را متوقف کرد و به بیژن گفت:

«تو نمی‌توانی در برابر ما پایداری کنی... با من به نزد افراسیاب بیا...»

بیژن پاسخ داد:

«اگر تو از افراسیاب خواهی تا به من گزندی نرساند؛ راز خود را به شما خواهم گفت...»

گرسیوز، پس از شنیدن سخنان بیژن به فکر حيله افتاد. شمشیرش را غلاف کرد و به نگهبانان دستور داد که چند قدم عقب بروند... بعد، به بیژن نزدیک شد و به او گفت:

«ای جوان، سوگند یاد میکنم که از تو پشتیبانی کنم و از شاه بخواهم تا به تو آسیبی نرساند...»

بیژن، بی‌خبر از نیرنگ گرسیوز، سوگند او را باور کرد و به نشانه آشتی؛

او نیز خنجرش را غلاف نمود.

ناگهان، در یک چشم به هم زدن اوضاع دگرگون شد... گرسیوز، فریاد کشید و به نگهبانان دستور داد تا بیژن را دستگیر کنند.

نگهبانان، از چند طرف به بیژن حمله کرده، او را محکم گرفتند و دستهایش را از پشت بستند و کشان کشان وی را به کاخ افراسیاب بردند... شاه، مدتی با تنفر به بیژن نگاه کرد. سپس با خشم فریاد کشید:

«ای گستاخ چرا به توران آمده‌ای...؟»

بیژن که خود را اسیر دشمن می‌دید، به نرمی پاسخ داد:

«من گناهی ندارم و به خواست خود به توران نیامده‌ام... به همراه گرگین برای نابود کردن گرازان، به مرز توران آمدیم... پس از کشتن آن جانوران درنده، چون شنیده بودم، در این سوی مرز ایران، تورانیان به شادمانی سرگرم هستند؛ برای دیدن آن جشن به توران آمدم...»

سپس، تمام ماجرا را برای افراسیاب حکایت کرد و گفت که چگونه او را بیهوش کرده و به کاخ منیژه آورده‌اند...

افراسیاب، پس از شنیدن این ماجرا، لحظاتی ساکت ماند و حرفی نزد. پس از آن، رو به بیژن کرد و به او گفت:

«تو اکنون که در چنگ ما گرفتار شده‌ای؛ یاوه می‌گویی و می‌خواهی مرا بفریبی تا از خونت درگذرم...»

بیژن گفت:

«اگر می‌پنداری نادرست می‌گویم، فرمان بده تا دستهای مرا باز کنند و شمشیری به من بدهند... من برای نشان دادن بی‌گناهی خود، آماده‌ام؛ باده تن از دلیران تو بجنگم. اگر کشته شوم، تو به آرزویت رسیده‌ای... و اگر پیروز شدم؛ بدان که بی‌گناهم و باید مرا آزاد کنی...»

افراسیاب، از گستاخی بیژن سخت خشمگین شد. نتوانست بیش از این

رفتار او را تحمل کند. فریاد کشید:

«گرسیوز، این جوان گستاخ را دست بسته، ببر و به دار بیاویز تا پس از این، ایرانیان زهره آن را نداشته باشند که به سرزمین توران پا بگذارند...»

گرسیوز، به گروهی از نگهبانان دستور داد که بیرون از کاخ، داری برپا کنند. آن شب، بیژن را به سیاهچال انداختند، تا صبح روز بعد او را به دار بیاویزند. بیژن تا سحر در آن زندان تاریک و نمناک گریست و ناله کرد:

«من از مرگ هراسی ندارم... از اینکه دور از کشورم، به دست این دژخیمان کشته می‌شوم پریشانم... ای نسیم، برو و به پهلوانان ایران بگو که گرگین بیژن را فریب داد... به ایرانیان بگو که او تنهاست و فریادرسی ندارد...»

صبح شده بود... داری در برابر کاخ افراسیاب برپا کرده و مردم در اطراف آن جمع شده بودند...

نگهبانان، بیژن را دست بسته از کاخ بیرون آوردند و به زیر چوبه دار بردند سکوت همه جا را فرا گرفته بود. هنوز، طناب دار را به گردن بیژن نینداخته بودند که صدای سم اسبی، سکوت میدان را درهم شکست.

این سوار، پیران بود که برای دیدار با افراسیاب به دربار می‌رفت.

وقتی چشمش به طناب دار افتاد، فهمید که شاه دوباره، کمر به قتل بی‌گناهی بسته است...

از مردمی که در آن جا جمع شده بودند پرسید:

«چه کسی را می‌خواهند به دار بیاویزند...»

گرسیوز، با دیدن پیران جلو رفت و پیش از اینکه، کسی به او پاسخ بدهد، به پیران گفت:

«به فرمان افراسیاب، می‌خواهیم این نابکار را به دار بیاویزیم. او دشمن

توران است...»

پیران، کنجکاو شد و برای این که بداند؛ این جوان کیست، جلو رفت و از نزدیک، به چهرهٔ محکوم نگاه کرد. هر دو یکدیگر را شناختند. پیران در یکی از سفرهایش به دربار ایران، بیژن را دیده و با او آشنا شده بود.

مردم هياهو می‌کردند و منتظر اعدام بیژن بودند... و بیژن همچنان در زیر چوبه دار ایستاده بود. تشنگی و گرسنگی او را آزار می‌داد.

دیگر، طاقت ایستادن نداشت. با این حال، دیدن پیران او را امیدوار کرده بود. در حالی که به زحمت حرف می‌زد؛ ماجرا را با عجله برای پیران تعریف کرد و به او گفت که گرگین، او را به این دام انداخته است... پیران از شنیدن قصه غم‌انگیز بیژن افسرده شد از گرسیوز، تقاضا کرد که دست نگه دارد و بیژن را به دار نیاویزد تا وی به دربار برود و از شاه بخواهد که به این جوان نگون بخت رحم کند.

گرسیوز، خواهش پیران را پذیرفت. پیران، با عجله به طرف کاخ رفت و خود را به افراسیاب رسانید. در برابر او تعظیم کرد و دست به سینه ایستاد. افراسیاب از احترام و تعظیم بیش از حد پیران، فهمید که او تقاضایی دارد. خندید و گفت:

«ای پیران، تو نزد من بسیار ارجمندی؛ چه می‌خواهی...؟ بگو تا تو را به آرزویت برسانم...»

پیران، دوباره در مقابل شاه تعظیم کرد و گفت:

«آرزوی من این است که بیژن را ببخشی و از گناه او درگذری...»

افراسیاب پرسید:

«چرا از من می‌خواهی که او را ببخشم...؟»

پیران گفت:

«تو با کشتن بیژن، دوباره آتش کینه و دشمنی را بین ایران و توران روشن

می‌کنی... به یاد داری که گفتم، سیاوش را نکش و تو به اندرز من گوش ندادی و ایرانیان را برانگیختی تا دمار از روزگار ما برآورند؟! اگر دوباره دیوانگی کنی، بدان که ایرانیان روزگار ما را تباه خواهند کرد...»

افراسیاب همیشه از نصایح مشاورش پیران، سود برده بود. تندی و خشم او را تحمل کرد و بعد از اینکه سخنان پیران به پایان رسید، به او گفت: «مگر نمی‌دانی، این جوان گستاخ دختر مرا فریب داده و توران را بی‌آبرو کرده است..؟»

پیران در پاسخ افراسیاب گفت:

«با این همه، از تو خواهش می‌کنم که دورانیشی کنی و او را ببخشی... به جای کشتن، او را زندانی کن تا ایرانیان بدانند که اگر دوباره گستاخی کنند، به سرنوشت بیژن دچار خواهند شد...»

سرانجام، افراسیاب، اندرز پیران را پذیرفت. کسی را به نزد گرسیوز فرستاد و به او دستور داد که بیژن را به دار نیاویزد و در سیاهچال، زندانی کند. گرسیوز، پس از اینکه فرمان شاه را شنید، بیژن را دست و پا بسته، به روی اسب انداخت و با گروهی از درخیمان به بیرون شهر رفت.

در آن جا دست و پای بیژن را باز کردند و او را به درون چاهی عمیق انداختند. بعد از آن چهل مرد نیرومند، سنگ بزرگی آوردند و آن را بر دهانه چاه گذاشتند. گرسیوز، پس از انجام این مأموریت، به سوی کاخ منیژه حرکت کرد.

وقتی به قصر منیژه رسیدند. سواران، وحشیانه به درون کاخ هجوم بردند. هر چیزی را که سر راه خود می‌دیدند نابود می‌کردند. بسیاری از اشیاء قیمتی کاخ را دزدیدند. طولی نکشید که قصر به ویرانه‌ای مبدل شد.

گرسیوز در حالی که موهای منیژه به چنگ گرفته بود و ناسزا می‌گفت؛ او را کشان کشان، بیرون آورد.

منیژه، می‌گریست و التماس می‌کرد. گرسیوز، بدون توجه به خواهش و زاری منیژه، او را بر اسب سوار کرد و به سوی چاهی که بیژن در آن، محبوس بود، رفت. در آن جا، منیژه را از اسب پایین انداخت و به او گفت: «بیژن را در این چاه، زندانی کرده‌ایم؛ تو نیز به سرنوشت او دچار خواهی شد...»

پس از آن، لگام اسبش را برگرداند و از آن جا دور شد... منیژه، در کنار چاه نشست و سرش را به روی سنگ گذاشت و به شدت گریست. دلش به حال بیژن می‌سوخت. افراسیاب را نفرین می‌کرد. آنقدر گریه کرد تا از حال رفت و خوابش برد... نیمه‌های شب، گرسنگی و سرما منیژه را از خواب بیدار کرد. به یاد بیژن افتاد و با خود گفت که او نیز اکنون گرسنه است. به زحمت، بلند شد تا چیزی برای خوردن تهیه کند. تاریکی، همه جا را فرا گرفته بود. چند قدم، از چاه دور شد، ولی فهمید که در آن بیابان نمی‌تواند غذایی پیدا کند. به سر چاه بازگشت و آنقدر گریه کرد تا دوباره، خواب او را در ربود...

وقتی از خواب بیدار شد، خورشید طلوع کرده بود. از جا برخاست و به اطرافش نگاه کرد. کمی دورتر، درختان باغی توجه او را جلب نمود.

با ضعف و ناتوانی، به طرف آن باغ رفت. از میوه درختان، کمی چید و خورد و مقداری هم، برای بیژن به سرچاه آورد. به زحمت، از کنار تخته سنگ سوراخی کند و راهی به درون چاه باز کرد. سپس، میوه‌هایی را که با خود آورده بود، به داخل چاه انداخت. از آن روز به بعد، منیژه پریشان و افسرده بر سر چاه می‌نشست و وقتی که

احساس می‌کرد، بیژن گرسنه شده است، مقداری میوه از باغ می‌چید و به درون چاه می‌انداخت... بدین ترتیب، منیژه، شب و روز پرستار بیژن بود...

* * *

گرگین، یک هفته در مرز توران منتظر بازگشت بیژن ماند. وقتی از آمدن او ناامید شد، با نگرانی به جستجوی وی پرداخت. برای پیدا کردن بیژن، مجبور شد از مرز بگذرد و به مرغزاری که جشن تورانیان در آنجا برگزار شده بود برود؛ ولی هرچه گشت، اثری از بیژن ندید. از اینکه بیژن را فریب داده بود، خودش را سرزنش می‌کرد. عاقبت، از یافتن بیژن ناامید شد و به سوی مرز ایران حرکت کرد. در راه بازگشت، اسب بی‌صاحبی را دید که در آن حوالی می‌چرد. چون نزدیک‌تر رفت، اسب بیژن را شناخت و فهمید که بیژن به دست تورانیان گرفتار شده است. زین اسب را که در گوشه‌ای افتاده بود برداشت و بر پشت آن حیوان گذارد. پس از آن، در حالی که اسب بیژن به دنبال او می‌دوید، به طرف مرز ایران تاخت...

پریشانی او را لحظه‌ای آرام نمی‌گذاشت. با خود می‌گفت؛ وقتی، به دربار رسیدم به کیخسرو و پدر بیژن، چه بگویم...؟
مسلماً، آنها مرا مقصر می‌دانند... از من بازجویی می‌کنند و به آسانی دست از سرم بر نمی‌دارند...

پس از چند روز که بدون توقف، می‌تاخت، سرانجام، به پایتخت ایران رسید.

به کیخسرو خبر دادند که گرگین بازگشته است؛ ولی بیژن، همراه او نیست. گرگین، پیش از رفتن به نزد شاه، به خانه گیو رفت.

گیو که بیژن را همراه او ندید، پرسید:

«بیژن کجاست..؟»

گرگین از شرم، سر به زیر انداخت و حرفی نزد.

گیو، با دیدن وضع پریشان گرگین دانست که برای فرزندش، اتفاقی افتاده است. با ناراحتی و خشم گفت:

«بیژن کجاست؟ چه بر سر او آمده است..؟»

گرگین، همچنان ساکت بود و حرفی نمی‌زد... در این هنگام، گیو چشمش به اسب بیژن افتاد. بی اختیار فریاد کشید و بر زمین غلتید و بیهوش شد. هذیان می‌گفت، گاهی به هوش می‌آمد و می‌نالید و دوباره، مدهوش می‌شد. وقتی که کاملاً به هوش آمد، شروع به گریستن کرد و با حالتی زار گفت:

«خداوندا، اکنون که بیژن را از من گرفته‌ای؛ جان مرا هم بگیر... بیژن، تنها

یار و یاور من بود... بدون او چگونه زندگی کنم...؟»

گرگین هم، گریه می‌کرد. می‌کوشید تا گیو را آرام کند. ولی گیو، به سخنان او توجه نمی‌کرد. ساعتی بعد که گیو آرام شد؛ گرگین در کنار او نشست و در حالی که دوباره، اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت:

«نزدیک مرز توران، بیژن با گرازان جنگید و بیشتر آنها را از پا

درآورد. هنگامی که به سوی پایتخت باز می‌گشتیم، در بین راه دسته‌ای از

گوران را دیدیم. بیژن برای شکار به دنبال آنان تاخت و دور شد... من در

آن جا ماندم تا بیژن بازگردد. افسوس که او برنگشت. نگران شدم. به

سوی مرغزاری که او رفته بود، تاختم و همه جا را گشتم تا او را پیدا کنم.

نزدیک بود که اسبم از پا در بیاید... سرانجام، در کنار جویباری، اسب

بیژن را پیدا کردم. پریشانتر شدم... گاهی می‌اندیشیدم که در پیکار با

گورها کشته شده و زمانی، گمان می‌کردم که به دام تورانیان افتاده است.

چون او را پیدا نکردم، ناچار اسبش را به دنبال خود کشیدم و به پایتخت آمدم... اکنون ای گیو، من بسیار شرمنده‌ام و نمی‌دانم که چگونه از تو پوزش بخواهم...»

گرگین، دیگر حرفی نزد. نمی‌دانست که گیو چه خواهد کرد... آیا شاه، او را کیفر خواهد داد...؟ در دل احساس گناه می‌کرد و خود را مقصر می‌دانست.

گیو، با شنیدن سخنان گرگین، پریشانتر شد، نمی‌دانست، چگونه آتشِ خشم خود را فرو بنشانند. آیا باید گرگین را به قتل برساند...؟ با کشته شدن گرگین، فرزندش پیدا خواهد شد؟!

سرانجام، به زحمت از جا برخاست و به گرگین گفت:

«ای نابکار، تو راهنمای بیژن بودی... برخیز، به نزد کیخسرو برویم تا شاه، تو را کیفر دهد. بدان که من گناه تو را نمی‌بخشم...»

گرگین که چاره‌ای جز اطاعت نداشت، به همراه گیو به کاخ کیخسرو رفت.

وقتی که وارد شدند، گیو جلو رفت و دست به سینه، در برابر کیخسرو ایستاد و به او گفت:

«من برای دادخواهی آمده‌ام... تو می‌دانی که بیژن تنها فرزند من بود...»

سپس به گرگین اشاره کرد و افزود:

«این نابکار، از مرز توران بازگشته و بیژن را با خود نیاورده است... درست، سخن نمی‌گوید... یاوه می‌بافد و نمی‌گوید که بر سر بیژن چه آورده است... اسب فرزندم را با خود آورده و می‌گوید؛ بیژن برای شکار، سر در پی گوران نهاد و رفت... و دیگر بازنگشت... من سخنان او را باور نمی‌کنم... به فریاد من برس و داد مرا از این یاوه‌گویی نیرنگ بازستان...»

کیخسرو، مبهوت و متحیر شد. پریشانی گیو، او را ناراحت کرده بود. به

نشانه همدردی با گیو، تاج از سر برداشت و او را دلداری داد. سپس گفت:
 «ای مرد، زاری نکن، من گمان می‌کنم، بیژن در دست تورانیان گرفتار
 شده است. امیدوار باش، فرزندات را دوباره خواهی دید... اگر افراسیاب،
 او را رها نکند؛ من به توران می‌تازم و آن جا را با خاک یکسان می‌کنم.
 تو اندوهگین نباش... بدان که بیژن، بزودی آزاد خواهد شد...»

سخنان کیخسرو، گیو را قدری آرام کرد و دست از زاری و شکایت
 برداشت...

گیو امیدوار شده بود. می‌دانست که شاه برای نجات فرزندش، کاری
 خواهد کرد؛ حاضران، از شنیدن این ماجرای عجیب ناراحت شده و منتظر
 بودند تا ببینند، شاه با گرگین چه خواهد کرد...

سرانجام کیخسرو با اشاره دست، گرگین را که در گوشه‌ای ایستاده و سر
 به زیر انداخته بود، فراخواند.

گرگین، شرمسار و مضطرب به طرف شاه رفت. خودش را به پای او
 انداخت و شروع به گریه و زاری کرد و گفت:

«شاهها... زنده باشی... من...»

اما کیخسرو به او فرصت نداد که حرفش را تمام کند. او را از خود دور
 کرد و با خشم گفت:

«به جای گریستن بگو بیژن کجاست...؟ چه بر سر او آورده‌ای...؟ اگر
 می‌خواهی زنده بمانی، بهتر است راست بگویی...»

گرگین، از تهدید کیخسرو بسیار ترسید. چون فهمید که خواهش و التماس
 سودی ندارد، ناچار همان سخنانی را که به گیو گفته بود؛ دوباره برای شاه
 تکرار کرد.

اما کیخسرو هم مانند گیو، سخنان او را باور نکرد. با خشونت گفت:

«ای نابکار، تو را به سزای رفتارت، می‌رسانم...»

سپس دستور داد تا جلادان، غل و زنجیر بیاورند و دست و پای او را ببندند. گرگین، دوباره شروع به التماس و زاری کرد...
کیخسرو با خشم فریاد کشید:

«ای فرومایه بایست، باید فرمان می‌دادم که تو را بکشند...»

در این هنگام، دژخیمان وارد شدند. آنها با زنجیر، دست و پای گرگین را بستند؛ سپس او را کشیدند و بردند.

بعد از بردن گرگین، کیخسرو دوباره، گیو را دلداری داد و گفت:
«همان گونه که دیدی، گرگین را به سزای رفتارش رساندم... تو نگران نباش؛ من در جام جهان نما، نگاه خواهم کرد و بیژن را در آن خواهم دید...»

اگر بیژن به دست تورانیان گرفتار شده باشد، با سپاهی گران، به آن جا می‌تازم و فرزندت را از چنگال آنان رها می‌کنم...»

گیو، از دلجویی کیخسرو خوشحال شد و ناراحتی خود را فراموش کرد. از شاه و کسانی که در قصر او بودند، خداحافظی کرد و کاخ را ترک نمود.

کیخسرو به وعده‌اش وفا کرد و در زمان مناسب، برای نگاه کردن در جام جهان نما، خود را آماده نمود:

قبای رومی پوشید و کلاه کیانی بر سر نهاد. سپس جام گیتی نما را به دست گرفت... از ماهی دریا تا آهوی صحرا در آن جام دیده می‌شدند...
کیخسرو، به ترتیب، شش کشور را یک یک در آن جام دید. ولی در هیچ یک از این کشورها، اثری از بیژن نیافت...

چون نوبت به توران رسید؛ ناگهان، بیژن در آینه جام پدیدار شد:
او را در چاهی تاریک و هولناک زندانی کرده بودند و دختری، بر سر آن

چاه نشسته بود و گریه می‌کرد...

تماشای جام به پایان رسید. کیخسرو مطمئن شد که بیژن در دست تورانیان اسیر است.

به گیو که بی صبرانه، انتظار می‌کشید، گفت:

«تورانیان بیژن را در چاهی زندانی کرده‌اند. در جام جهان‌نما، دختری را دیدم که بر سر آن چاه نشسته است و گریه می‌کند... بیژن در آن زندان بسیار رنج می‌کشد... ما باید او را از این گرفتاری برهانیم...»

سپس با خود زمزمه کرد؛ چه کسی می‌تواند برای رهایی بیژن به توران برود...

بعد، مانند این که چیزی به خاطرش رسیده باشد رو به گیو کرد و گفت:

«ای گیو، تنها، رستم دستان، می‌تواند یاور ما باشد...»

پس از آن، فریاد کشید:

«رستم را از زابلستان فرا بخوانید...»

پس از گفتن این حرف رو به گیو کرد و گفت:

«تو خود به زابلستان برو و به رستم بگو، کیخسرو از تو می‌خواهد که بی درنگ به پایتخت بیایی... هنگامی که به این جا آمد، تو هم با او به توران برو. بدان که رستم ما را از این اندوه و پریشانی رها خواهد کرد...»

سپس دستور داد تا کاتب و نامه‌نگارِ دربار بیاید.

کاتب شاه آمد و در کنار او نشست. کیخسرو گفت و او نوشت:

«ای رستم، ای یاور و یادگار نیاکان ما. به فریاد ما برس. تو جهان را از گزند دیوان رهنیده‌ای. تو سر بسیاری از گردنکشان را از پیکر جدا کرده‌ای. اکنون ما به یاری و پشتیبانی تو نیازمندیم. بیژن در چنگال تورانیان گرفتار است. امید من و گیو و گودرز و همه ایرانیان، تو هستی. پیام مرا که دریافت کردی، بی‌درنگ و با شتاب به نزد ما بیا تا چاره‌جویی کنیم...»

نامه نوشته شد و شاه آن را مهر کرد.

گیو، نامه را گرفت و از کیخسرو خداحافظی کرد و به خانه‌اش رفت تا برای سفر به زابلستان آماده شود.

روز بعد، با ده سوار که او را همراهی می‌کردند، راهی زابلستان شد. از بیابانهای خشک و سوزان گذشتند. راه دوروزه را در یک روز، پیمودند تا به زابلستان رسیدند.

دیده‌بانان سیستان، وقتی که گیو و سوارانش را دیدند، بلافاصله به زال گزارش دادند که گروهی سوار، از رود هیرمند گذشته‌اند و به سوی زابلستان می‌آیند...

زال، بی‌درنگ، سوار بر اسب شد و به استقبال آنها رفت. کنجکاو شده بود. می‌خواست بداند که این سواران، چه کسانی هستند و برای چه منظوری به زابلستان آمده‌اند...

هنوز، راه زیادی نرفته بود که به گیو و سوارانش رسید. زال، گیو را شناخت و چون او را ناراحت و پریشان دید، با خود گفت؛ بی‌گمان، دوباره، مشکلی پیش آمده و شاه ایران به رستم، نیازمند شده است...

از اسب پیاده شدند. زال به طرف گیو رفت و او را در آغوش گرفت... پس از احوالپرسی، گیو علت آمدنش را به زال گفت و اندکی از رنج و ناراحتی خود را برای او تعریف کرد.

بعد، از زال پرسید، رستم کجاست؟ او پاسخ داد:

«رستم در شکارگاه است...»

گیو گفت:

«من اکنون به شکارگاه می‌روم. نامه‌ای از کیخسرو با خود دارم که باید

بی‌درنگ به او برسانم...»

زال که گیو را خسته و مضطرب می‌دید، به او گفت:

«شتاب نکن. رستم بزودی می‌آید. بیا تا به سرای من برویم...»

گیو، چون خسته بود، دعوت او را پذیرفت و همه با هم، به خانه زال رفتند. طولی نکشید که رستم از شکارگاه بازگشت... گیو، با دیدن او از جا بلند شد و رستم را دربرگرفت. و از شادی و غم در آغوش او گریست... رستم از گریه گیو، شگفت زده شد و به خود گفت؛ بی‌گمان شاه دوباره، با مشکلی روبرو شده است... سپس از گیو حال پهلوانان را پرسید. مدتی بود که به پایتخت ایران نرفته و دلیران را ندیده بود. حال گودرز و توس و گستهم را پرسید و شاپور و فرهاد و رهام و گرگین و... بیژن را هم از یاد نبرد. و چون گیو، نام بیژن را شنید طاقت نیاورد و اشک در چشمانش جمع شد. با ناله به رستم گفت:

«ای رستم، همه پهلوانان، تندرست و شادمان هستند... تنها من ناتوان و رنجورم... تورانیان، بیژن را ربوده و به زندان انداخته‌اند. شاه به من فرمان داد تا به زابلستان بیایم و از تو بخواهم که به ما کمک کنی. کیخسرو در جام گیتی نما بیژن را دیده است که در چاهی تاریک زندانی است... من با دلی پر امید به زابلستان آمده‌ام تا از تو یاری بخواهم...»

حرفهایش را تمام کرد و سپس در حالی که اشک می‌ریخت، نامه شاه را به جهان پهلوان داد.

رستم، چون نامه شاه را خواند، غمگین شد. او با گیو خویشاوند بود. خواهر گیو، همسر رستم و مادر فرامرز بود. او هم از زندانی شدن بیژن به دست تورانیان ناراحت و خشمگین شده بود.

به گیو گفت:

«نگران نباش. تا من بیژن را رها نکنم و دمار از روزگار تورانیان برنیاورم،

آسوده نخواهم نشست...»

گیو، امیدوار شد...

پیاده، به طرفِ خانه رستم رفتند. در راه رستم، سعی می‌کرد، او را دلداری بدهد و از غم و اندوهش بکاهد. می‌گفت:

«گرفتاری بیژن و اندوه تو، مرا نیز پریشان کرده‌است؛ من، همیشه یاور و پشتیبان ایرانیان بوده‌ام. بیژن را از چنگ دژخیمان ترک رها خواهم کرد و پریشانی تو به پایان خواهد رسید...»

لحظه‌ای درنگ کرد و روبروی گیو ایستاد. با محبت به چشمان اشک‌آلود گیو، نگاه کرد و به آرامی گفت:

«امیدوار باش. خدا یار ماست. فرزندمان بیژن، را دوباره خواهیم دید...»
دوباره به راه افتادند. به خانه رستم که رسیدند، تهمتن به او گفت:
«سه روز، مهمان ما باش... بامداد روز چهارم، با هم به پایتخت خواهیم رفت...»

گیو، سه روز را با بیم و امید در زابلستان سپری کرد...
صبح روز چهارم، آماده رفتن شدند و رستم:
بفرمود تا رخس را زین کنند...

رستم به همراه گروهی از دلیران سیستان، به طرف پایتخت حرکت کرد.
گیو، از خوشحالی اشک می‌ریخت.

به نزدیکیهای پایتخت که رسیدند، گیو، به رستم گفت:
«من می‌روم و پهلوانان ایران را از آمدن تو آگاه می‌کنم...»

رستم پذیرفت و در آن جا توقف کرد.

گیو، به سرعت به طرف کاخ کیخسرو رفت. وقتی که به آن جا رسید،
همه را از آمدن رستم، آگاه کرد.

شاه دستور داد که بزرگان و دلیران ایران، به استقبال جهان پهلوان بروند.

آنها در دو منزلی شهر، به رستم رسیدند. پس از مراسم استقبال، همه به سوی شهر حرکت کردند.

رستم، بعد از اینکه به دربار رسید، به نزد کیخسرو رفت.

شاه به افتخار ورود رستم، دستور داد تا جشنی بر پا کنند. همه بزرگان کشور و پهلوانان ایران در این بزم شرکت کردند.

همگی جامه‌های فاخر پوشیده و طوق زرین و گوشوار سیمین به گردن و گوش آویخته بودند. رستم، در کنار شاه بر کرسی زرین نشسته بود.

کیخسرو در حالی که می‌خندید، رو به رستم کرد و گفت:

«ای تهمتن، تو پیوسته یاور و پشتیبان ایرانیان بوده‌ای... باید، به توران بتازی و بیژن را از چنگ آن ستمکاران آزاد کنی...»

رستم پاسخ داد:

«ای شاه، گویی، من برای زدودن درد و رنج ایرانیان از مادر زاده شده‌ام... اگر از آسمان بر سرم آتش بیارد، به توران می‌روم و بیژن را آزاد می‌کنم...»

با شنیدن سخنان رستم، همه پهلوانان از شادی فریاد کشیدند و تهمتن را ستودند...

گرگین در زندان از آمدن رستم، با خبر شد. قاصدی را به نزد او فرستاد تا پیامش را به جهان پهلوان، برساند و بگوید:

«ای رستم، من از کرده خود پشیمانم و بسیار رنج می‌کشم. از تو خواهش می‌کنم که به نزد کیخسرو بروی و از او بخواهی تا مرا ببخشد. اگر شاه مرا از زندان آزاد کند؛ به همراه تو به توران خواهم آمد و در کنارت برای آزادی بیژن خواهم جنگید...»

رستم، تحت تأثیر پیام گرگین قرار نگرفت و به قاصد او گفت:

«بی درنگ بازگرد و به گرگین بگو که رستم می گوید؛ تو گناهکار هستی و باید همچنان در زندان بمانی... اگر بیژن از چنگ تورانیان رها شود؛ شاید از کیخسرو بخواهم تا تو را ببخشد... ای گرگین، بدان که اگر بیژن در زندان بمیرد و یا افراسیاب او را بکشد، من خود، سر از پیکرت جدا خواهم کرد...»

با این همه، جوانمردی رستم او را بر آن داشت تا فردای آن روز، به نزد کیخسرو برود و از رنج و پشیمانی گرگین با شاه صحبت کند.
کیخسرو پس از شنیدن سخنان رستم، گفت:

«من سوگند خورده‌ام که اگر بیژن از چنگ تورانیان آزاد نشود، آن نابکار را گردن بزنم و بر سر پیمانم ایستاده‌ام...»

رستم گفت:

«ای شاه، بدان که گرگین، سخت پشیمان است.. او را به من ببخش و از گناه او درگذر...»

شاه نتوانست، در برابر تقاضای رستم مقاومت کند، ناچار، خواهش او را پذیرفت و فرمان داد، گرگین را از زندان آزاد کنند...
کیخسرو چون تقاضای رستم را پذیرفته بود، فرصت را غنیمت شمرد و از او خواست که دیگر درنگ نکند و بلافاصله، برای رفتن به توران آماده شود.

سپس افزود:

«هر چه ساز و برگ می خواهی بگو تا برایت فراهم کنم. می ترسم، زمان بگذرد و پیش از اینکه تو به آن جا برسی؛ افراسیاب بیژن را نابود کند...»

رستم در پاسخ شاه گفت:

«نگران نباش. من به توران خواهم رفت؛ اما نه برای جنگ... باید با نیرنگ، بیژن را از زندان تورانیان آزاد کنیم... دشمن ما نابکار و فریبکار است؛ اگر بدانند، سپاه ایران به سپهسالاری رستم، به آنجا می تازد؛

بی‌گمان، بیژن را خواهند کُشت...»

کیخسرو پرسید:

«چگونه می‌خواهی بیژن را از آن چاه ژرف آزاد کنی...»

رستم گفت:

«من جامه بازرگانان خواهم پوشید و با کاروانی، برای خرید و فروش به

توران خواهم رفت. فرمان بده، سیم و زر بسیار، برایم فراهم آورند تا

هرچه زودتر، بروم و بیژن را آزاد کنم...»

کیخسرو، نقشه رستم را پسندید. بلافاصله به خزانه‌دارِ دربارش، دستور

داد، آنچه رستم می‌خواهد، در اختیارش بگذارند...

سیم و زر و جامه‌های فاخر و کالاهایی گرانبها، بارشتران کردند و روز

بعد، کاروانِ تجاریِ رستم، آماده حرکت شد...

هزار سوار دلیر، مأمور شدند تا به همراه کاروان به توران بروند و از جان

و مال کاروانیان محافظت کنند.

تورانیان، مسلماً به رستم و سوارانش مشکوک نمی‌شدند؛ چون رسم بر

این بود که هر کاروانی، برای محافظتِ اموال خویش از غارت دزدان،

سوارانی را به خدمت بگیرد.

سرپرست نگهبانان و محافظان کاروانِ تجاریِ رستم، دلاورانی مانند

گرگین و زنگه شاوران و گسته‌م و فرهاد و چندتن دیگر از پهلوانان ایران

بودند.

آنها جامه بازرگانان را پوشیده و بقیه سواران، لباس معمولی سپاهیان

ایرانی را به تن کرده بودند.

اما در واقع، کسانی که در لباس بازرگانان به توران می‌رفتند؛ سپاهیان

قوی و نیرومند بودند. هفت تن از دلیران ایران، سپهسالاران این سپاه بودند...

سرانجام، کاروانِ رستم از شهر بیرون آمد و به طرف مرز توران حرکت کرد. رستم، سوار بر رخس، پیشاپیش کاروان مسلح می‌تاخت... شتران، گند و یکنواخت حرکت می‌کردند. چند روز طول کشید تا به مرز توران رسیدند.

در حاشیه کشتزار و در کنار آبگیری توقف کردند. رستم، همه پهلوانان را فراخواند و به آنها گفت:

«سواران باید در این جا بمانند و گوش به فرمان ما باشند؛ ما با کاروان به

شهر می‌رویم...»

سواران مسلح در آنجا ماندند.

رستم و گرگین و گسته‌م و فرهاد و رهام و دیگر پهلوانان با یکصد شتر بار، به طرف شهر ختن روانه شدند.

در طول راه، هر وقت، کاروان به روستایی نزدیک می‌شد، مردم با شنیدن زنگ شتران، برای تماشای بازرگانان ایرانی از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند...

هنگامی که کاروان وارد شهر ختن شد، مردم آن شهر در مسیر کاروان به تماشا ایستاده بودند...

آنها را به طرف خانه پیران که فرمانروای ختن بود، راهنمایی کردند. رستم با همراهانش، چون به نزدیک خانه پیران رسیدند، او را دیدند که با چند تن از دوستانش از روبرو می‌آمد. آنها از شکار برمی‌گشتند. پیران از یارانش خداحافظی کرد و بدون این که به کاروان رستم توجه کند، به درون خانه رفت.

رستم دستور داد؛ جامی را از زر و گوهر پر کنند. جام را به غلامی سپرد و خودش در حالی که افسار زرین دو اسب را در دست داشت؛ به خانه پیران

رفت.

پیران در ایوانِ خانه‌اش ایستاده بود که دید رستم از رخس پیاده شد؛ او را شناخت. پرسید:

«تو کیستی و از کجا آمده‌ای...؟»

رستم پاسخ داد:

«من بازرگانی از ایران هستم. خداوند مرا به سوی شهرِ ختن راهنمایی کرد... زر و سیم و پوشیدنی و گستردنی بسیار دارم...»

بعد از آن، جام پر از گوهر را به پیران تقدیم کرد و گفت:

«این دو اسب رهوار را نیز به شما پیشکش می‌کنم...»

پیران با تشکر، هدایای رستم را پذیرفت و او را به داخل خانه‌اش دعوت کرد. به او گفت:

«تا هنگامی که در شهر ختن هستید، مهمان ما باشید...»

رستم از او سپاسگزاری کرد. پیران افزود:

«در شهر ما به کاروانِ شما گزندی نخواهد رسید. آزادانه، به خرید و فروش پردازید... تو به خانهٔ فرزند من برو و مهمان او باش...»

رستم، بار دیگر از پیران تشکر کرد و گفت:

«من نگرانم و بهتر است که با یارانم به سر بیرم...»

پیران گفت:

«آنچه می‌خواهی بکن... من نیز برای نگهبانی از کاروان شما، سوارانی خواهم گماشت...»

فردایِ آن روز، همه مردم که فهمیده بودند، قافله‌ای به ختن آمده است؛ برای خرید و فروش به کاروانسرا و بازار شهر هجوم آوردند. بازار داد و ستد رستم کاملاً گرم شده بود...

منیژه، همچنان بر سر چاه اشک می ریخت و همدم بیژن بود. برای او غذا تهیه می کرد و از شکافی که در کنار سنگ ایجاد کرده بود، به درون چاه می انداخت و تا حدی از گرسنگی بیژن می کاست.

در این گیروودار، به او خبر رسید که قافله‌ای از کشور بیژن به ختن رفته است. منیژه برای آگاه کردن ایرانیان و کمک گرفتن از آنها به سوی ختن رفت و در حالی که گریه می کرد، خودش را به رستم رسانید.

رستم از وضع پریشان آن دختر، تعجب کرد و با مهربانی از او پرسید:

«تو کیستی و چرا به دیدار من آمده‌ای...؟»

منیژه پاسخ داد:

«من دختر افراسیاب هستم. مگر ایرانیان از گرفتاری بیژن آگاه نشده‌اند؟!»

چرا آنان برای آزادی او کاری نمی کنند؟! پدرم، بیژن را در چاهی ژرف

زندانی کرده است و من شب و روز بر سر آن چاه، همدم او هستم...

ای مردِ بازرگان، هنگامی که به ایران بازگشتی، به نزد کیخسرو برو و

ایرانیان را از گرفتاری بیژن آگاه کن...»

رستم، از اینکه به این زودی فهمیده بود، بیژن هنوز زنده است و این

دختر می تواند، برای رسیدن به مقصودش به او کمک کند؛ خوشحال شد.

ولی از ترس این که مبادا، جاسوسان افراسیاب به رازش پی ببرند؛ با خشم

فریاد کشید:

«از من دور شو، من بیژن را نمی شناسم و هرگز به دربار کیخسرو

نرفته‌ام...»

منیژه، از عکس العمل غیر منتظره بازرگان ایرانی ناراحت شد. اشک در

چشمانش حلقه زد و در حالی که بغض گلویش را می فشرد، به رستم گفت:

«ای مردِ بزرگوار، مگر آیین ایرانیان، این است که ستمدیدگان را از خود

برانند و آنان را ناامید کنند؟!»

رستم پاسخ داد:

«شاید، اهریمن تو را واداشته که بیایی و بازار مرا آشفته کنی... من امروز از کار خویش بازماندم...»

بعد، برای این که منیژه از آن جا نرود و او بتواند به محل زندانی شدن بیژن پی ببرد؛ بیش از این تندی نکرد و دستور داد، مقداری غذا برای منیژه بیاورند.

منیژه، سخت گرسنه بود؛ شروع به خوردن کرد. رستم آهسته به او گفت: «آنچه از تو می‌پرسم آرام پاسخ بده... چرا افراسیاب بیژن را زندانی کرده است...؟»

منیژه، با تفصیل، درد و رنج خود و بیژن را برای رستم شرح داد و از او خواست تا به ایرانیان بگوید؛ هرچه زودتر، برای نجات بیژن کاری بکنند؛ زیرا بیژن از زندگی، ناامید شده و دیگر نمی‌تواند عذاب آن چاه هولناک را تحمل کند...

رستم، پس از شنیدن درد دل منیژه، از او پرسید:

«چرا از بزرگان توران نمی‌خواهی که به نزد پدرت بروند و از او خواهش کنند، تا بیژن را ببخشد و از گناهِش درگذرد...»

منیژه حرفی نزد. رستم دستور داد، دوباره مقداری غذا بیاورند و به منیژه بدهند تا برای بیژن ببرد.

مرغی بریان با چند قرص نان آوردند. رستم نانها را گرفت و بدون این که منیژه متوجه شود، انگشتری خود را در میان یکی از آن قرصهای نان که هنوز گرم بود، پنهان ساخت.

منیژه غذا را گرفت و از رستم تشکر نمود و با شتاب به طرف چاه بیژن شروع به دویدن کرد...

وقتی که رسید، مثل همیشه، غذا را از کنار سنگ، به داخل چاه انداخت.

بیژن که همیشه نان خشک و میوه می خورد، از دیدن مرغ بریان و نان تازه بسیار تعجب کرد.

با فریاد به منیژه گفت:

«این مرغ بریان و نان تازه را از کجا آورده‌ای...؟!»

منیژه، دهانش را به شکاف کنار سنگ، نزدیک کرد و با صدای بلند گفت:

«بازرگانی از ایران به ختن آمده است؛ من به دیدن او رفتم و از وی خواهش کردم، پس از بازگشت به ایران، به نزد کیخسرو بروم و ایرانیان را از گرفتاری تو آگاه کند... او این دستار مرغ و نان را به من داد تا برای تو بیاورم...»

بیژن نان را برداشت و از میان دو نیمه کرد تا بخورد؛ ناگهان انگشتر رستم بر کف چاه افتاد...

بیژن، انگشتر را برداشت و به نگین آن خیره ماند. چشمهای او به تاریکی عادت کرده بودند و می توانست تا حدی، اشیا را در آن چاه تاریک تشخیص بدهد.

موج شادی دلش، را لبریز کرد؛ زیرا نشان رستم را بر نگین آن انگشتر دیده بود...

بی اختیار، شروع به خندیدن کرد و چون می پنداشت که دوران رنج و بدبختی او به سر رسیده است؛ خدا را سپاس می گفت و پی در پی رستم را دعا می کرد...

منیژه، صدای خنده بیژن را شنید؛ ولی نمی دانست، چرا او، بی جهت، می خندد. گمان کرد که بیژن از شدت ناراحتی، دیوانه شده است.

از او پرسید:

«در این تاریکی و تنهایی، چگونه می‌توانی بخندی؟!»

بیژن پاسخ داد:

«باید بخندم و شادمان باشم... زیرا بزودی از این زندان رها خواهم شد؛ اگر رازدار باشی، به تو خواهم گفت که چه کسی مرا آزاد می‌کند...»

منیژه گفت:

«من برای تو بسیار، رنج کشیده‌ام، و پدرم راز خود ناخشنود کرده‌ام... تو اکنون با من چنین سخن می‌گویی...؟!»

بیژن با لحنی ملایم، گفت:

«درست می‌گویی؛ مرا ببخش؛ بدان، بازرگانی که تو به دیدن او رفته‌ای، مرا از این زندان آزاد خواهد کرد... او رستم است... دوباره، به نزدش برو و بگو که بیژن می‌گوید؛ امید آزاد شدن، دلم را روشن کرده است...»

منیژه، صبر نکرد تا دنباله سخنان بیژن را بشنود. خوشحال و خندان به طرف شهر ختن شروع به دویدن کرد و خود را به کاروانسرای رستم رسانیده، در حالی که از شدت هیجان، اشک می‌ریخت؛ پیام بیژن را به رستم رساند و گفت:

«ای جهان پهلوان، بیژن چشم براه توست...»

رستم، منیژه را دلداری داد و به او گفت:

«دیرست، ما ایرانیان می‌دانیم که بیژن را در توران زندانی کرده‌اند... و می‌دانیم که تو ای دختر مهربان، از او پرستاری می‌کنی... برو و به بیژن بگو؛ رستم به توران آمده تا تو را آزاد کند و ستمکاران را به سزای رفتارشان برساند... ای منیژه، این راز را به کسی نگو و بدان که من هنوز مردی بازرگانم و رستم را نمی‌شناسم...»

منیژه گفت:

«هرچه تو بگویی، می‌پذیرم...»

رستم به اطراف خود نگاه کرد و چون دید، کسی به آنها توجه ندارد،

شمرده و آرام، به منیژه گفت:

«گوش کن، ببین چه می‌گویم... برو و تا شب فرا نرسیده است؛ از دشت و بیابان هیزم فراهم کن و شب که شد، بر سر چاه، آتش بیفروز تا من، با دیدن زبانه‌های آتش، بدانم که زندان بیژن کجاست...»

منیژه در جواب گفت:

«پس بهتر است، هر چه زودتر بروم و هیزم فراهم کنم...»

دوباره، با شتاب دوید و به سر چاه بازگشت.

بیژن که منتظر بازگشت منیژه بود؛ از صدای پای منیژه فهمید که او برگشته

است. فریاد کشید و پرسید:

«رستم را دیدی...؟ او چه گفت...؟»

منیژه پاسخ داد:

«رستم گفت، به تو بگویم؛ بزودی آزاد خواهی شد... او به من گفت، شب در این جا، آتش روشن کنم تا بداند که تو در کجا، زندانی هستی... من اکنون می‌روم تا هیزم بیاورم...»

این خبر، بیژن را شادمان کرد. از خوشحالی، در پوست خود نمی‌گنجید.

دعا می‌کرد که رستم موفق شود. به درگاه خدا می‌نالید:

«خداوندا، آرزو دارم، بار دیگر، میهنم را ببینم. مرا ناامید نکن...»

چون شب شد، منیژه، هیزم‌هایی را که در کنار چاه بر روی هم، انباشته

بود، روشن کرد. آتش به آسمان زبانه کشید...

منیژه، مضطرب و چشم‌براه رستم بود... زمانی برمی‌خاست و به

دوردستها نگاه می‌کرد و گاهی، گوشش را به زمین می‌گذاشت، تا شاید

صدای پای رخس را بشنود...

بعد از اینکه منیژه، با دستار نان و مرغ از کاروانسرای شهر ختن بیرون

رفت، رستم به نزد یارانش آمد و به آنها گفت:

«دلاوران، آماده شوید که هنگام آزادی بیژن فرا رسیده است...»

یکی از آن هفت پهلوان، پرسید:

«آیا باید سواران را که بیرون از شهر، گوش به فرمان هستند؛ فرا

بخوانیم...؟»

رستم پاسخ داد:

«برای این که تورانیان آگاه نشوند، بهتر است، بدون سپاه به زندان بیژن

برویم و او را آزاد کنیم...»

شب فرا رسید. پهلوانان، لباس رزم پوشیده و بر اسب نشسته بودند. رستم سوار بر رخس، از کاروانسرا بیرون می‌آمد و با اضطراب به دور دستها نگاه می‌کرد. منتظر دیدن شعله‌های آتش بود...

هنوز پاسی از شب نگذشته بود که در غرب شهر، آسمان روشن شد. رستم، بلافاصله به یارانش فرمان داد که در پی او بتازند... همه با شتاب خود را به چاه بیژن رسانیدند. منیژه دور از آتش ایستاده بود.

رستم از رخس پیاده شد و بی آنکه، با منیژه صحبت کند، به روی تخته سنگ رفت. پهلوانان، سواره، برگرد او حلقه زدند.

رستم به آنان گفت:

«بیژن، زیر پای من، در این چاه زندانی است. برای آزاد کردن او، نخست

باید این سنگ را از روی چاه برداریم...»

پهلوانان از اسبهایشان پیاده شدند و همگی، به طرف سنگ رفتند تا آن را بلند کنند. هرچه تلاش کردند، نتوانستند آن سنگ را از سرچاه بردارند؛ خون از دستهایشان جاری شد، ولی سنگ تکان نخورد.

رستم با دیدن عجز و ناتوانی آنان، دامن لباسش را به کمر زد و از خدا

یاری خواست و سپس، آن سنگ عظیم را با دستهای نیرومندش، مانند پرکاهی از زمین برداشت و به دور دستها پرتاب کرد...

روشنی آتش به درون چاه تابید. رستم بر سرچاه نشست و با فریاد گفت:

«درود بر تو ای بیژن... پهلوانان ایران برای رهایی تو آمده‌اند...»

بیژن، در حالی که صدایش از خوشحالی می‌لرزید، در پاسخ رستم گفت:

«ای جهان پهلوان، صدای تو جانی دوباره به من بخشید. خداوند یار و

یاور شما باد...»

و سپس گریست و خدا را سپاس گفت...

رستم بار دیگر با صدای بلند گفت:

«ای جوان، اکنون که از این زندان رها می‌شوی، از تو می‌خواهم، گذشته‌ها

را فراموش کنی و گرگین را ببخشی...»

بیژن در پاسخ رستم گفت:

«من از گرگین بیزارم... تو نمی‌دانی که او با من چه کرده است...! او مرا

فریب داد و به دام تورانیان انداخت...»

رستم به نرمی گفت:

«اگر خواهش مرا نپذیری؛ تو را در این چاه تاریک رها می‌کنم و

می‌روم...»

بیژن از تهدید رستم ترسید و گفت:

«با اینکه نیرنگِ گرگین مرا بیچاره کرده است؛ او را به بزرگواری تو

می‌بخشم...»

رستم، کمندی به درون چاه انداخت. بیژن طناب را گرفت و به کمر خود

بست و فریاد کشید:

«من آماده‌ام...»

رستم او را بالا کشید...

بیژن، زرد و ضعیف شده بود. پیکرش خونین بود. رنج تنهایی و هراس از مرگ، او را به شدت ناتوان کرده بود...

رستم، وضع پریشان و حالت زار او را که دید؛ خشمگین شد و به افراسیاب نفرین کرد.

پهلوانان طناب را از کمر بیژن باز کردند.

دیگر در آن جا کاری نداشتند. دلاوران، بیژن و منیژه بر دو اسبی که با خود آورده بودند، سوار کردند و همگی به سوی شهر ختن به حرکت درآمدند.

در طول راه، رستم گاهی برمی‌گشت و به آن دو نگاه می‌کرد. بیژن و منیژه با هم سخن می‌گفتند و درد دل می‌کردند. شب از نیمه گذشته بود که به کاروانسرای شهر رسیدند؛ رستم دستور داد تا بیژن را به گرمابه ببرند.

روز بعد، بیژن پاک و آراسته، در حالی که لباس نو پوشیده بود، به اقامتگاه رستم آمد...

گرگین، در کنار رستم ایستاده بود؛ او شب قبل از ترس این که پهلوانان با دیدن وضع آشفته بیژن خشمگین شوند و وی را به قتل برسانند؛ در کاروانسرا مانده و با رستم برای آزاد کردن بیژن نرفته بود.

همینکه، بیژن وارد شد، گرگین، به سوی او رفت و شروع به عذرخواهی کرد. بیژن حوادث گذشته را به یاد آورد و خشم و جودش را فرا گرفت؛ اما به دلیل این که به رستم قول داده بود، این مرد فریبکار را ببخشد؛ خاموش ماند و حرفی نزد.

رستم سکوت را شکست و به همه پهلوانان گفت:

«برای پیکار آماده شوید... ما باید با سواران خویش به پایتخت توران برویم و پنهانی به کاخ افراسیاب وارد شویم و او را به سزای رفتارش

برسانیم... پس از گوشمالی دادن شاه توران، به ایران باز خواهیم گشت...»
 به سرعت آماده جنگ شدند. رستم، ببر بیان پوشید و هفت دلاور که
 همچنان، لباس رزم به تن داشتند، بر اسبهایشان سوار شدند.
 رستم رو به «اشکش» کرد و گفت:

«تو با بیژن و منیژه به سوی مرز برو؛ ما پس از کشتن افراسیاب به ایران باز
 خواهیم گشت...»

بیژن از سخنان رستم ناراحت شد و گفت:

«ای جهان پهلوان، فراموش نکن که من بیژن دلاور هستم... بگذار، در
 کنار تو بمانم و با این ستمکاران پیکار کنم...»

رستم، خواهش بیژن را پذیرفت و به اشکش سفارش کرد تا مراقب او و
 منیژه باشد. سپس به فرهاد مأموریت داد تا به خارج شهر برود و جنگجویانی
 را که منتظر دریافت پیام او بودند، برای حمله به کاخ افراسیاب آماده کند...
 نیمه شب بود که رستم با هزار سوار دلاور، به کاخ شاه توران حمله کرد.
 افراسیاب در خواب بود. نگهبانان کاخ غافلگیر شدند. از همان آغاز، معلوم
 بود که نمی توانند، در برابر رستم مقاومت کنند. تهمتن مانند شیر می خروشید
 و سر از تن محافظان افراسیاب جدا می کرد و پیش می رفت...

به دهلیزی وارد شد که خوابگاه افراسیاب در انتهای آن قرار داشت. با
 خشونت، سر از پیکر نگهبانان خوابگاه شاه جدا کرد. به در بسته خوابگاه
 شاه که رسید، آن را شکست و به درون پرید.

از هیاهوی جنگ، افراسیاب بیدار شده و مبهوت در بسترش نشسته بود. با
 دیدن رستم آنچنان ترسید که گویی مرگ را در مقابل خود می بیند.
 رستم فریاد کشید:

«ای نابکار، برخیز که زندگیت به پایان رسیده است، پیش از اینکه بمیری،
 باید بدانی که من بیژن را از چاه ستم تو آزاد کرده‌ام...»

در این گیرودار، بیژن نیز به خوابگاه شاه ستمگر رسید. شمشیری در دست داشت و می‌خواست به افراسیاب حمله کند.

رستم جلوی او را گرفت و گفت:

«دست نگهدار؛ او نباید به این آسانی بمیرد...»

بیژن، خطاب به افراسیاب، با صدای بلند گفت:

«ای افراسیاب نفرین بر تو... به سزای رفتارت خواهی رسید...»

شاه توران، واقعیت تلخ را فهمیده بود. دریافته بود که با مرگ، فاصله چندانی ندارد. پی در پی فریاد می‌کشید و نگهبانان را به یاری می‌طلبید... گروهی از محافظان قصر که هنوز در برابر سپاهیان رستم، مقاومت می‌کردند، می‌کوشیدند تا به داخل خوابگاه نفوذ کنند؛ ولی هر کس پا به درون می‌گذاشت، بی‌درنگ کشته می‌شد.

افراسیاب از درگیری رستم و بیژن با نگهبانان، استفاده کرد و در مخفی کنار بسترش را گشود و از پله‌های تاریک پایین رفت...

رستم و بیژن از غیبت ناگهانی افراسیاب متعجب شدند. آنها یقین داشتند که او از راهی پنهان، گریخته است؛ ولی هر چه جستجو کردند، نتوانستند آن راه مخفی را پیدا کنند...

از خوابگاه، بیرون آمدند و رستم فرمان داد تا سراسر کاخ را به آتش بکشند.

سواران، اشیاء قیمتی را بر اسبها بار کردند و سپس کاخ را آتش زدند... هنوز، کاخ افراسیاب در آتش می‌سوخت که رستم و سواران ایرانی به سوی مرز به حرکت درآمدند... رستم می‌دانست که پس از این شبیخون، افراسیاب، آرام نخواهد نشست و با سپاهی عظیم به ایران حمله خواهد کرد.

از این رو، قاصدی را به دربارِ کیخسرو فرستاد و به ایرانیان هشدار داد تا برای جنگ با توران آماده شوند...

کیخسرو، پس از دریافتِ پیام رستم، سپاه ایران را به سرعت آماده حرکت به طرف مرز توران کرد.

سپاهیان ایران به مرز توران رسیده بودند که با سواران رستم مواجه شدند.

رستم، پس از دیدار با سران لشکر ایران، گروهی را به داخلِ خاک توران فرستاد تا اوضاع آن جا را بررسی کنند...

دیری نگذشت که جاسوسان، خبر دادند؛ لشکری عظیم از توران به طرف مرزهای ایران در حرکت است.

رستم، پس از دریافت این خبر، دستور داد تا برای استراحت منیژه، دور از اردوگاه سپاهیان، خیمه‌ای برپا کنند.

صدهزار تورانی، مجهز به گرز و شمشیر و تیر و کمان، سوار بر اسبان جنگی، در حال پیشروی بودند. فرار بیژن از چاه و به آتش کشیده شدنِ کاخ افراسیاب، تورانیان را برآشفته و خشمگین کرده بود...

دیده بانان سپاه ایران به رستم گزارش دادند:

«لشکر توران همچون سیلابی خروشان به سوی ما روان است... دشت از

انبوه دشمن سیاه شده است... آنان بیشمارند...»

رستم، پس از شنیدن گزارش، سری تکان داد و گفت:

«باکی نیست؛ روباه به چنگ شیر می آید...»

به سپاه ایران فرمان آماده باش داده شد:

طبل نواختند و در بوق دمیدند...

رستم، بر رخسار نشست و به طرف تورانیان حرکت کرد. دلیران و سواران

ایرانی هم، در پی او با آرایشی پرشکوه می‌تاختند...

اشکش و گسته‌های فرمانده جناح راست بودند. رهام و زنگه شاوران در سمت چپ، فرماندهی می‌کردند. بیژن، در قلب سپاه آماده جنگیدن بود و رستم پیشاپیش همه می‌تاخت... دو سپاه به یکدیگر نزدیک می‌شدند...

افراسیاب با دیدن آرایش جنگی سپاه ایران، سخت مضطرب شد. به لشکرش فرمان توقف داد و برای مقابله با ایرانیان، او نیز به آرایش لشکر خویش پرداخت؛ چپ لشکر را به پیران سپرد و هومان را فرمانده جناح راست کرد. قلب سپاه را هم به گرسیوز و «شیده» واگذار نمود.

دو سپاه، خروشان و خشمگین به یکدیگر نزدیک شدند. رستم پیشاپیش سپاه ایران، از راست به چپ، و از چپ به راست می‌تاخت و ایرانیان را به حمله تشویق می‌کرد...

لشکر توران و سپاه ایران به هم رسیدند و در مقابل یکدیگر صف کشیدند.

رستم که در قلب سپاه بود، به سوی تورانیان تاخت و در میانه میدان، رخس را ننگ داشت و خطاب به افراسیاب با صدای بلند گفت:

«ای ترک شوریده بخت، ای افراسیاب، تو که دل جنگیدن نداری؛ چرا با این سپاه گران به جنگ شیران آمده‌ای؟!»

افراسیاب پاسخ نداد. رستم دوباره خروشید:

«شیر از یک دشت گور نمی‌هراسد و هزاران ستاره در برابر تابش آفتاب فروغی ندارند... آن شیر و آفتاب ایرانیانند و آن دشت گور و هزاران ستاره شما تورانیان هستید... بدان که تو و سپاهت، امروز از چنگ ما رها نمی‌شوید...»

افراسیاب از تهدید رستم سخت ترسید. رو به لشکریانش کرد و خطاب به آنها گفت:

«ای نامداران سپاه توران، اگر امروز بر ایرانیان پیروز شوید، سیم و زر و

گنج و گوهر به پایتان خواهم ریخت...»

تورانیان هلهله کردند و حمله آغاز شد...

تاخت و تاز سواران، میدان جنگ را در دریایی از گرد و غبار غرق نمود.

جهان تاریک شد. غوغایی بر پا شده بود...

نیزه بر پیکر سواران فرود می آمد و سرها از تن جدا می شد...

رستم، میدان جنگ را به آتش کشیده بود؛ به تورانیان رحم نمی کرد و از

کشته، پشته می ساخت. گرز به دست، از قلب سپاه به راست و از راست به

چپ، می تاخت و با فریاد، ایرانیان را به جانفشانی فرا می خواند. مراقب

اوضاع بود... او به پیروزی سپاهیان اطمینان داشت و می دانست که

دلاوران ایرانی لشکر توران را شکست خواهند داد.

اشکش که در جناح راست پیکار می کرد، چپ تورانیان را بیچاره کرده

بود. رهام و فرهاد که در چپ سپاه می جنگیدند، راست ترکان را در هم

می شکستند... بیژن دلاور هم در قلب میدان جنگ، با سوارانش، جنگاوران

زبده تورانی را وادار به عقب نشینی کرده بود...

سرها، همچون برگهای پاییزی، به زمین می ریخت و در زیر سم اسبان،

مانند گوی، به این سو و آن سو پرتاب می شد و متلاشی می گشت.

خون دشت را فرا گرفته بود...

درفش سپاه توران بر خاک افتاد. افراسیاب، چون دید لشکر توران،

شکست خورده و دیگر نمی تواند در برابر خشم رستم و سپاه ایران مقاومت

کند؛ بر اسبی تازه نفس سوار شد و با هزاران سپاهی از میدان جنگ،

گریخت و به سوی توران رفت...

رستم که کاملاً مراقب اوضاع بود، وقتی دید، افراسیاب میدان جنگ را

ترک می‌کند؛ با گروهی از دلاوران ایرانی به تعقیب او پرداخت. یاران افراسیاب، برای این که شاه توران بتواند از چنگ رستم بگریزد، به جنگ و گریزی مذبوحانه دست زدند. ولی تلاش آنها در برابر خشم و قدرت رستم و سپاهیان ایرانی بی نتیجه بود؛ زیرا رستم اجازه نمی‌داد که آنان به راحتی، فرار کنند و جان سالم به در ببرند. باران نیزه و تیر اندک سوارانی را که زنده مانده بودند و از جان افراسیاب دفاع می‌کردند، بر خاک می‌انداخت.

رستم، دو فرسنگ، افراسیاب و همراهانش را تعقیب کرد. هزار سوار تورانی، در این جنگ و گریز کشته شدند و گروهی از آنان نیز به اسارت درآمدند رستم که دید افراسیاب فرار کرده و تورانیان کاملاً شکست خورده‌اند، غنائم جنگی را برداشت و با اسیران تورانی، به همراه سپاهیان پیروزمند، به طرف پایتخت به حرکت درآمد...

خبر پیروزی رستم به دربار ایران رسید. به کیخسرو گزارش دادند که بیژن نیز به همراه سپاهیان ایران به سوی پایتخت در حرکت است. کیخسرو از دریافت این گزارش که رستم با غنائم بسیار و اسیران بی‌شمار، باز می‌گردد، خوشحال شد.

در این گیرودار گیو، پدر بیژن و گودرز پهلوان که از بازگشت سپاه ایران آگاه شده بودند، خود را به کاخ کیخسرو رسانیدند.

شاه به آنان دستور داد، به استقبال رستم و سپاه پیروز ایران بروند. بزرگان و مردم ایران سواره و پیاده به پیشواز رفتند و در نزدیکی شهر به رستم و سپاهش رسیدند.

گیو و گودرز از اسب پیاده شدند و رستم را به گرمی در آغوش گرفتند.

گودرز به رستم گفت:

«درود بر تو ای جهان پهلوان، خداوند یاور تو باد؛ تو بیژن را یافتی و به آغوش پدرش بازگرداندی...»

کیخسرو بر در کاخ ایستاده و منتظر آمدن رستم و سپاه ایران بود. همین که رستم و سپاهیان، از دور نمایان شدند، طبلها به صدا درآمد... مردم در مسیر عبور رستم ایستاده بودند و هلله می کردند... در مقابل کاخ، رستم از رخس فرود آمد و به طرف شاه رفت. کیخسرو او را در برگرفت و از وی سپاسگزاری نمود. سپس رستم دست بیژن را گرفت و در دست گیو که در کنار کیخسرو ایستاده بود، گذاشت.

پدر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند. گیو به دستهای پرتوان رستم بوسه زد و از شادی گریست... رستم دستور داد، هزار اسیر تورانی را از برابر پهلوانان و بزرگان ایران بگذرانند...

بار دیگر کیخسرو، رستم را ستود و گفت:

«آفرین بر زال که فرزندی چون تو پرورده است... خوشبخت، مردم ایران که پهلوانی مانند تو پشتیبان آنان است...»

سپس کیخسرو رو به گیو کرد و گفت

«آفریدگار جهان، دوستدار تو بود که به رستم نیرو بخشید تا بتواند، فرزند تو را از زندانِ ستم افراسیاب رها کند...»

گیو خدا را سپاس گفت و دوباره، از رستم سپاسگزاری کرد.

مردم ایران، به خاطر پیروزی بر افراسیاب، جشن گرفتند و دو هفته به شادی پرداختند...

پس از به پایان رسیدن جشن و سرور، رستم تصمیم گرفت؛ به زابلستان

باز گردد. شاه او را تا بیرون کاخ بدرقه کرد.

کیخسرو به رستم هدایایی گرانبها بخشیده بود:

یکصد اسب و شتر که بارشان زر و گوهر بود...

رستم، با کیخسرو و پهلوانان ایران خداحافظی کرد و برای مردمی که به

بدرقه او آمده بودند؛ دست تکان داد و بر رخس هی زد...

پس از رفتن رستم، کیخسرو بیژن را به نزد خویش فرا خواند. بیژن قصه

رنج خود و فداکاری منیژه را برای او بازگو کرد.

بیژن و منیژه، پیمان زناشویی بستند و تا زنده بودند با یکدیگر به شادی

زیستند و در غم یکدیگر، گریستند...